

شکار سار

۲

خداستان

ابراہیم گلستان

ابراہیم گلستان

# سکارسایہ

چندواستان



شرکت چاپ میهن

مهرماه ۱۳۳۴

آذرماه ۱۳۴۶

چاپ اول

چاپ دوم

هرگونه حقی برای ابراهیم گلستان محفوظ است

---

شکارِ مایہ

از ابراهیم گلستان

---

آذر، ماه آخر پائیز

هفت داستان

جوی و دیوار و نشنه

ده داستان

خشت و آئینه

نوشته برای فیلم

زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومبر  
یک معرفی با ترجمه چند داستان از ارنست همینگوی

کشتی شکسته ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارک تواین

مرغ در بالا پران و سایه‌اش  
میرود بر خاک پَران مرغ و ش  
ابلهی صیاد آن سایه شود  
میدود چندانکه بیمایه شود  
تیر اندازد به سوی سایه او  
ترکش خالی شود بی گفتگو  
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت  
از دویدن در شکار سایه نفت

**مولوی**

این داستان‌ها در سال‌های ۱۳۲۸ - ۱۳۳۱ نوشته شده بودند .

در « بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود »  
اشاره به شکسپیر مربوط به « هاملت » بازی  
چهارم ، مجلس سوم (۲۰) ، اشاره به ایلویوت  
مربوط به « زمین هرز » ، قسمت دوم ، « بازی  
شطرنج » (۱۱۱) است .

نیز جمله « چشمان بی پلک برهم فشاران  
و به امید دقه‌ای بر در » که در آخر این داستان  
آمده است از همین « زمین هرز » (۱۳۸) نقل  
شده است .



## داستانها

- بیمخانه‌ای که به تماشا رفته بود      صفحه ۹
- ظهر گرم تیر      « ۳۴
- لنگی      « ۴۵
- مردی که افتاد      « ۹۹

## بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود

به جلال آل احمد

همینکه دختر بهش گفت « هی ! » چشم اندازش از کم پدیدمی فراموشی گرفتگی بیرون آمد . از لای ستونهای تالار میدید که پشت نور سبک و دود آلود در باز میشود و زنها و مردهایی تو میانند ، کد گردی زرد رنگ روشنی چراغ های ناپیدای زیر سقف کنار دیوار چسبیده اند و انگار به اندازه یک لکد گچ را برشته کرده اند ، کد پیشخدمت ها لای میزها با رفت و آمد مطمئن و بی احتیاط خود میجنبند ، و دید کد دختر ، ابروان بهم کشیده ، در او مینگردد . گفت :

« اگر خودت ندونی یعنی چه و بخواهی نشون بدی کد یعنی چه ، چه جور باید بگی ؟ »

« ها ؟ »

« اگر بخوای بگی » مثل سرنوشت کور ، مثل اثر قدرت فوق انسانی آسمان اما غیر از آن و با اینهمد بپمان تندی و ناگپانی « و اونوقت بدونی کد اینجور هم نیس و

نخواهی هم بگی و بخوای جوری بگی که - «  
دختر به شگفتگی و گیج شدگی گفت « باه ! »  
« آره خیلی قلنداس . چطوره ساداش بکنیم بگیم  
مسخره بود ؟ »

دختر پشت بدصندلی زد و گفت « مگه چن گیلاس  
زده‌ای ؟ »

« میدونی نینوچکا ؟ پاتریک نولز گیز کرده . براش  
مسئله کوچک شده بد این صورت در اومده که مقاله خودش  
را چه جور بنویسه . تکلیفش را نمیدوند . اصلا سر در  
نمیاره . » و آنگاه وارفتند گفت « شاید هم بهتره نخواد از  
اصل سر در بیاره . »

و مرد ، پات ، پتريک نولز ، نگاهش را از دختر  
برگرفت و جایگاه ارکستر را که همچنان خالی دید بی تاب  
شد گفت « چرا نمیان ؟ » و همچنان خاموش بود .  
آنگاه بلند گفت « نینوچکا . »

« چید ؟ »

« اسم قشنگی داری . »

« اوه . »

« مثل لبها . »

دختر پایش را از زیر میز پیش برد و روی کفشهای

پات زباد ، فشار آورد .

« بیا بنشین پهلوی من — نینوچکا . »

دختر پایش را پس کشید و گفت « رسم ایند که

بد در میون بنشینیم . »

« رسم ها بهم خورده . »

« هان ؟ »

« گفتم نسیان . »

« گفتمی برای خاطر اونها که — »

« اوه ، برای خاطر اونها . دیگه بگذار

فراموششون کنیم — اقلا اونها حالا گرفتاریشون بیشتر از

اوند که مهمونی ما را فراموش نکرده باشن . و دیگه هم

حرفشون را تزن . »

« بد ! اصلا تو امشب بد جوری حرف میزنی . »

کمی خاموش ماندند . پات بد پیشخدمت اشاره کرد

و بدوی هنگامی که رسید گفت ، « شام را بیار . » دختر

گفت « عجله نکن . هنوز دیر نشده . »

« شده . »

« انگار خیلی گرسندای ؟ »

« برای گرسنگی نیس . برای رفع بیکارید . اونها

هم نسیان . » و با صدائی گره دار گفت ، « گفتم که دیگه

نمیان . «

دختر کیش را باز کرد و در آینه میان آن  
نگریست . بات میان بشقاب پاك و خالی خود خیره شده  
بود . آنسوی تر ، اکنون نوازندگان سازهای خود را كوك  
میکردند .

« نینوچکا . »

« هون ؟ »

« هیچ . نینوچکا . نینوچکا اسم قشنگید . »

« اوه ، ول کن . »

« نه اسم قشنگید . مخصوصاً وقتی قیافه شرقی باشد . »

چرا به تو نینوچکا میگن ؟ »

« اسممه دیگه . »

« نه . نینوچکا . میدونی ؟ من ترا میخوام ، »

نینوچکا . »

« آنقدر نگو نینوچکا . »

« وقتی قیافهات شرقید اما اسمت نینوچکا نمیتونم

زیاد نگم نینوچکا . » خوشش آمد که چنین گفته است . آنگاه

به دختر که در بشقاب سوپ خوری خالی خیره شده بود ،

نگاه کرد و اندیشید که دختر چه زندگی عاطل و بی امید

دارد — یا شاید هم با امید ، اما گیج ؛ و بعد کوشید

نداند که چرا چنین اندیشیده است . اما دیگر دانستد  
بود ، وجود خود را در این اندیشه دیده بود . در خود  
تا آرام شد . بد پیشخدمت که سوپ را در بشقابش میریخت  
گفت ، « زود باش . » و دریافت که خشن گفته است .  
سوپ بوی داغی میداد . جوهای ترکیده آن زیر  
بخارها شنا میکردند . دختر گفت « اما خوب نکردی صبر  
نکردی . شاید بیان . »

« گفتم جای دیگد مهبون . » و در دلتش زهر خندی  
زد و گفت ، « ند جائی که میخورن بلکه جائی که خورده  
میشن . مثل اون یارو که عاشق دخترش کشته بودش .  
پولونیوس . »

دختر بد پرسش خیره در او نگریست .  
گفت ، « برایم حرف بزن . چرا هیچ حرفی نمیزنی .  
بد چه فکر میکنی ؟ فکر چه ؟ چه ؟ » و آنگاه شعر را  
از آغاز بیاد آورد و ، نه بلند ، در ذهن خود همه  
را خواند : « اعصاب من امشب خراب است . آری  
خراب . . . »

دختر گفت « داری چی میگی ؟ »

« اباطیل روشنفکرانند . »

« تو امشب بد جووری فکر میکنی . »

« من امشب فکر نمیکنم . این مال اربلیوت بود . »

« کی ؟ »

« تو شکسپیر را هم نشناختی ؟ »

« کی ؟ »

« اوه هیچ . همد شون بجهنم ! من ترا میخوام — »

« نینوچکا ، لابد . » و خندید و پات نیز خندید و

بدزور بلند تر خندید .

چند روز پیش روز آفتابی درخشانی بود و هواپیما

که چرخ میزد ، و زمین که بالا میآمد و قلند برف پوش

آتشفشان خاموش که همراه دشت و راهها و شهر و درازای

سماقی کوه و سفید برفی از دو سو پر خم و دندانند ، زیر

آسمان کج میشد مرد جوان در پوستین شیری رنگی که

سر راه خود در بیروت خریده بود از شادی لبخند میزد .

به پایتخت این کشور میرسید و میتوانست آنچه را که

میخواست از نزدیک ببیند .

همینکه به مهمانخانه رسید و به اطاقی که باو دادند

رفت و در چند لحظه ترتیب کار خود را داد سراغ تلفن را

گرفت . نمیدانست شماره تلفن جائی که میخواهد با آن

گفتگو کند چیست . و این ناگهان ییادش آمد . دفتر دار

مهمانخانه برایش از صفر هشت پرسید .

اما از آنسوی سیم کسی که زبانش را بفهمد گویی را بر نداشت . باز دفتر دار بد او کمک کرد . دفتر دار گفت بود ، « مستر پاتریک نولز خبرنگار . . . » و نگاهی بد دفتر ورود مسافرها انداخته بود « . . . مورینگ دیسپاچ و چند مجله و روزنامه دیگر آمریکائی الان وارد شدن و میخوان با آقایون روزنامه شما آشنا بشن . میخوان بیان اونجا . » و کمی بد شنیدن گفته آنسوی سیم درنگ کرده بود و آنگاه گفت بود ، « گوشی دستتون باشد . » و بد یات گفت بود ، « میگن نیمساعت دیگه بیائین ، حالا هنوز کسی نیومده . »

و نیمساعت بعد که آنجا رسیده بود از او پذیرائی کرده بودند و او گفت بود که چگونه مانند آنها میانمیشد و گفت بود که میخواهد بد شهر شورش برود و آنچه را که در جریان است بد چشم ببیند . آنگاه از آنها کمک و راهنمایی خواسته بود و گفت بود با هواپیما میرود چون سفر با اتوموبیل را خوش نمیدارد چون شتاب دارد و میخواهد زود بد آن شهر برسد .

از آنجا که بیرون آمده بود داشت غروب میشد . خیابانها را پیاده گذشته بود . از اینکه میان مردم که



توی پیاده روها آیند و روند داشتند مگنرد خوشی  
مستانه‌ای درخویش میافت . در مغز برانگیخته خود آواز  
میخواند . هوا سرد بود و او پوستین خود را بردوش داشت  
و خوش بود که سبک گام بر میدارد و در جعبه آینه‌ها  
مینگرد و به زنبهائی که میگذشتند نگاه میکند و روی  
بساط اندازیهای گوشه پیاده روها خم میشود و بد عکسبائی  
که دو سوی در یک عکاسخانه پشت شیشه نهاده بودند نظر  
میاندازد و از روشنی سایه گرفته سنگهای کف خیابان  
زیر نورهای گذرنده خویش میآید ؛ و این فردا ، این  
لحظه‌های امروز که برای او از بزرگی فردا خیره  
کننده اند ، که آستانه عظمت تحول اند . و برای او همه  
چیز در نشاط انتظاری مطمئن و کیف آور رفته بود و او  
خوش بود و لذت میبرد تا بد مهمانخانه رسید .

و شب که با نینوچکا در بار مهمانخانه آشنا شد و  
بعد با او رقصید شادیش به خواهش کشید ، و پیش از نیمه  
شب بود که نینوچکا را در آغوش داشت . اما نینوچکا شب  
نمیماند . میگفت مادرش منتظرش است ؛ باز او را خواهد  
دید . اما آخر او زود خواهد رفت . او را دوست میدارد .  
و قرار شد فردا شب را با هم بگذرانند .

و هنگامیکه نینوچکا میرفت پات با پکری اندک ،

سبکی خوشایندی در خویش مییافت . نینوچکا خوب بود .  
با خنده ای که ته چشم داشت و فشاری که لبهایش میآورد  
و لرزه گرم و تابداری که میگرفت پات را سر مست کرده  
بود .

بامداد پات در رختخواب خود آرام بود و یاد  
دیشب او را لذت میداد و دلش میخواست نینوچکا کنارش  
باشد . میدانست که زنهای زیباتری را دیده است و لبهای  
آزموده تری را بوسیده است و سینه های طناز تری را  
نوازش کرده است . اما نینوچکا اکنون او را گرم میکرد .  
انگار بیش از هر زمان حال لذت یافتن و خوش بودن را  
پیدا کرده بود . و آفر روز و دو روز بعد هر چه کوشید برای  
هوایما بلیتی بدست آورد نشد . هنوز پا میفشرد که با  
هوایما برود اما آخر جز اتوبوس چیزی نیافت . میخواست  
روز سالانه آغاز شورش را در آنجا باشد . اکنون که  
توانسته است خود را به این کشور برساند تا آنچه را که  
میگذرد و میخواهد بگذرد ببیند ناچار روز سالانه را  
باید در شهر جنبش و شورش باشد . و بیش از این  
نمیتوانست کار خود را به تصادف بدهد . بلیت اتوبوس را  
گرفت اما اتوبوس نیز راه نیفتاد چون کار حدت یافتند بود  
و گذر از راه ها آزاد نبود و او باز به جستجوی جائی

در هواپیما برآمده بود و این بار زیاد پافشارده بود تا اینکه  
کوشش های نخستین او به دریافت کمک ثمر داد و او  
توانست جایی بدست آورد اگر چه میدانست دیگر نخواهد  
توانست روز سالانه را در آن شهر باشد چون هواپیما فردای  
آن روز پرواز میگرفت .

امروز صبح بلیت را خرید . بلیت در جیبش بود .  
و در سینه اش دل به شادی میزد . به آنجا خواهد رفت و  
آنجا را خواهد دید و مردم را خواهد دید و پرسش ها  
خواهد کرد و پاسخ ها خواهد شنید و عکس ها خواهد گرفت  
و خواب عمرش را به بیداری خواهد دید و خواهد دید  
که واقعه بزرگ چگونه روی میدهد ، و از اینهمه خواهد  
نوشت همچنانکه کسانی دیگر از جاهای دیگر نوشته اند ؛  
و او بیشتر آنها را خوانده بود . مردم زنده را خواهد  
دید و آفرینش زندگی نوی را خواهد دید . مردم دیگری  
هستند و به زبان دیگری سخن میگویند و چهره ویادبود و  
راه و رسم دیگری دارند اما اینکه دست در کار ساختن  
گوشه ای از آرزوی او هستند آنها را به وی پیوند میداد و او  
را به آنها دلبسته میکرد . میخواست برود و با آنها نفس  
بکشد . کار عادی روزانه روزنامه نویسی را در آن سوی  
دریاها ، در عاصمه عظیمی که زادگاهش بود ، ترک کرده

بود و خود را به دست شوق دیدار مردمی که در نظرش زندگی ساز و پردازنده دنیای جوان پس از جنگ بودند سپرده بود و به این سوی جهان آمده بود .

و اکنون در تالار زورکی میخندید ، و گفت ، « حالا ترا دارم . و همین کافیه . » و همچنانکه توی سوپ نگاه میکرد و قاشق را در آن فرو میبرد اثر چند ساعت پیش هنوز روی مغزش سنگینی داشت .

امروز صبح که بلیت را خریده بود و میدانست فردا بامداد زود حرکت خواهد کرد از دوست تازه خود که روز اول در اداره روزنامه او را پذیرفت و به او همراهی کرد و پیوسته کوشید تا در هواپیما جایی برای او پیدا کند خواسته بود که این شب پیش از حرکت را به شام مهمان او باشد و ، اگر بخواهد ، آشنای زنی نیز همراه بیاورد . به نینا گفته بود که دو تن که چه کسانی هستند نیز مهمان او خواهند بود . و نینا پذیرفته بود .

پات بعد از ظهر را خوابیده بود و بیدار که شده بود حمام رفته بود و سپس برای جای به سالن رفته بود که از يك بازرگان امریکائی که در آن مهمانخانه جا داشت خبر را شنیده بود . شنیده بود که با دکنک ترکیه . خبر کوتاه بود و بازرگان میگفت يك مقام رسمی به او گفته

است. بات پای تلفن رفتد بود اما هر چه کرده بود سیم پیوسته گرفته بود و او لعنت کنان و دشنام گویان خود را به بیرون میمانخانه انداخته بود و با يك درشکه به اداره روزنامه رفته بود.

این چندبار که آنجا رفتد بود از رفت و آمد بسیار خبری ندیده بود. بیشتر اتاقها در بسته بود و تنها کارگران چاپخانه در طبقه پائین کار میکردند و بالا تنها همان تازه آشنایش بود. اوضاع بحرانی همدرا به احتیاط واداشته بود اما روزنامه که میبایست در بیاید ناچار کسی را برای اداره خود میخواست، و این تازه آشنایش بود که در آنجا میماند و کار میکرد. اما اکنون که به آنجا رسیده بود (و پس از نا آراهی بسیار که در درشکه داشت و نمیدانست چه خواهد شد و چه خواهد شنید) و از پله ها بالا رفتد بود از دور دیده بود که اتاق دوستش پر از جمعیت است و نزدیکتر که شده بود از پشت شیشه دیده بود که وی دارد چیزهایی میگوید و دیگران میان گفته او میدوند و او با تندی پاسخ میدهد و دیگران تند از او میپرسند.

و نزدیکتر رفتد بود و در درگاه ایستاده بود و گفته بود، «هلو، حسن.» چون با او گرم گرفته بود.

حسن سخن خود را بریده بود و غافلگیر شده و

خسته در روی نگر بسته بود و زود نگاه خود را بر گرفته بود و پس از اندکی درنگ گفت بود ، « شنیده ای ؟ » و پیدا بود که میدانند زیادی پرسیده است .  
« آخر چرا ؟ »

و همه که در اطاق بودند خاموش شده بودند و در مرد بیگانه مینگریستند . باز درنگی رفتند بود . آخر حسن گفت ، « تو چه فکر میکنی ؟ »  
از جا در رفتند گفت ، « تو باید فکر کنی . » و ناگهان از فشاری که روی او آورده بود شرمند شد .  
پرسید « کی فهمیدی ؟ »

حسن گفت « اینها آمدند گفتند . من هنوز نفهمیده ام . »

پات نگاهی به نگاههای آنها که توی اطاق بودند کرد و آنگاه گفت « خوب ، امشب که میبینست . » و از او سر جنبانیدنی بی اراده دیده بود .

و رفتند بود . از پله های تنگ پائین آمده بود و دست روی زرده ها کشیده بود و پائین آمده بود و از در بیرون رفته بود ، و اضطراب رفتند بود و شوردل پائین نشسته بود و آرامش و اخوردگی در جانش می آمد .

و اکنون میخواست آرامش را سنگین تر کند . و

آرامش میلرزید تا بگریزد و او میکوشید با گم کردن اندیشه های خود ، با درهم کردن هر چیز و پوشاندن هر چیز با بی حواسی ، پیش گریز آرامش را بگیرد . و اکنون بد پیشخدمت نگاه میکرد که بد سه نفر که تازه رسیده بودند و میخواستند سر میزی بنشینند فقوای نشانه گرفته بودن آن میز را نشان میداد . تالار پر از مشتری بود .

میان شام خوردنشان از کستر خاموشی آنها و همپه تالار را رنگ و اونگ داد .

پات برخاست و دختر چشم برداشت و دانست که باید برقصد . مژده بد ناز برهم نهاد و برخاست .

فشار سیند به نرمی برجسته دختر گرمای مستی مرد را سیال تر میکرد تا در همه جانش بخزد و خواهشش را تندتر کند . ضرب نوای رقص اندیشه های پیدا و پنهانش را در ورای طلب لرزه لذت میکشاند . و دختر را تنگ در آغوش میگرفت و مردم که در شور رقص او را میچرخاند گونه بر موهایش مینهاد و انگشت بر پشتش میفشرد و نفس به خواستن بی تاب فرو میرد و میکوشید هر چه بیشتر از تنش را بر تن نینا بفشرد و میچرخید و نوای طلب را در همه هستی خود میراند و میخواست گرداگرد خود را

نبیند و نداند، و میچرخید و نینا را سخت میفشرد و او را میخواست؛ و در این میان نتوانست پی ببرد که کجاست. آنگاه سر میز بازگشتند. از نینا پرسید به بار میآید؟ نینا گفت میآید. سیاهد میز را که امضا کرد تا در حسابش بگذارند برخاست و به نینا گفت، « برویم. » از میان میزها و از لای دودها و زمزمه ها و تن ها و چشمها و ستونها گذشتند. دم پله هائی که به بار بالا میرفت رسیده بودند. پات گفت « برویم. » و بالا رفت و دختر را از تالار بیرون برد. در راهرو دختر خود را در آئینه نگاه کرد و در آئینه بد پات نگریست. پات او را، ند برگردانش در آئینه را، و رانداز میکرد. دختر تابی بد عشوہ خورد. و آنگاه در باغ مهمانخانه بودند.

باغ نم نیمه سرد آخر پائیز را داشت. ریگها زیر پایشان صدا میکرد و نبودن بو و دودپاکی خنکی برشامه پات مینهاد. اتاق پات آن سوی باغ بود. پات در را باز کرد و پیش از آن که تو برود دختر را به چهار چوب تکیه داد و خود را بر او فشرد و بوسد فشارنده ای از لبهای پر او برگرفت. دختر به سختگیری ناز تاب میخورد و تها میکرد. و آنگاه در اتاق بودند.

پات کلید چسراغ را زد و پیش رفت و چراغ



سایبان دار بالای تخت خود را روشن کرد که نور پریده‌ای داشت ، و آنگاه بازآمد و در را بست و چراغ اتاق را خاموش کرد و در روشنی سبک و نرم کوتاه که سایدهای پخش دراز میساخت دختر را در آغوش گرفت .

« اوه ، نینوچکا . »

دختر لبهای خود را روی لبهای پات مالید و لغزاند ، و روی گونه‌های مرد را نوازش برانگیزنده و جنباننده‌ای داد .  
« اوه ، نینا . نینوچکا . اوه . » و او را میفشرد .  
و آنگاه او را پس برد و روی تخت انداخت .

زلف نینا را از گیره‌ها آزاد ساخت و آنها را بر هم افشاند و گردنش را بوسید و زیر گلوش را بوسید و روی سیندش را بوئید و آنگاه يك‌شانه دختر را از شکاف پیراهن بیرون آورد و گردی نرم و پرش را بوسید و بوسید و سخت میبوئید .

« نینا . »

روشنی مات چراغ چشمان دختر را ، در تاریکی پریده رنگ ، گرم و با انتظاری نیمه پنهان ، خواهشی به نیمه ، تسلیمی بد ناز آمیختد و نازی از کار آمدی نمایش کشنده‌ای میداد .

پات برخاست و ساعت مچی خود را باز کرد و کت  
خود را از تن در آورد و هنگامیکه نزد نینا باز آمد  
او را برهنه یافت که برجستگی های تنش سایه انداخته  
بود و دو دست زیر سر نهاده بود و زلفانش پریشان بود  
و آرامش بی جنبش تنش حرکتی داشت .  
پات لرزید .

و آنگاه که لرزید در کاسد سرش چیزی جنبیده  
بود ، چیزی غلتیده بود ، چیزی آهسته رنگی تازه مییافت .  
و پیش رفت .

در آغاز چندان نمیفهمید . همین اندازه میفهمید  
که هوس انگیزخته اش هوس انگیزی برجستگی های خم دار  
و زنده را برجسته تر و زنده تر میخواهد . روی دختر بود  
و بوی دختر را فرو میبرد و بوسه گرم خود را سنگینی  
میداد و شانه های برهنه دختر را میفشرد و اکنون بر تن  
به نرمی گرم دختر دست میکشاند و اکنون میفشرد و  
برگردان دم داغ خود را در هم با دم گرم او حس میکرد  
و باز میفشرد و باز فشرد و آنگاه نرمتر فشرد و آنگاه نرم  
بود و نم بود و سختی لغزان خود بود و لغزندگی رو به تو  
برجسته به نرمی فشارنده بود و نگاه بود و نیز آن بود که  
پیش میآمد و او دورش میراند و پیش میآمد و باز دورش

میراند و باز تن بود و در تن بود و خواهش بود و  
تا دیدنی بود و ، باز ، آن بود و دورش میراند و  
پندار میساخت و آن ، باز ، پیش میآمد ، پیش تر میآمد  
و پندار را پس میزد و او باز دورش میراند و آن دور تر  
نمیرفت و تنها اندکی دور میشد و باز تن خواهش  
فزاینده ای برای لذت داشت و بوسه گرم تر و فشرده تر بود  
و لرزاننده بود و او می لرزید چون که آن آمده بود ، باز  
اوه ، باز ، و مرد میخواست آن را براند و دور براند و آن  
نه دور تر میرفت و نه دور میرفت و بدتر ندسرجای می ایستاد  
بلکه سنگین و شمرده و واپس نرونده پیش میآمد و این  
بار آن بود که دور میراند و اندکی تن بود و او بیداد  
تن افتاد چون که در مغزش دیگر تن نبود  
و آن بود که سخت آمده بود و تن لذت میخواست یا  
دست کم و ازگونی میخواست ، میخواست که همه چیز  
آویزان بماند و هیچ سوئی نرود تا خود باشد و تن اوج  
لذت را نزدیک میکشاند و او میدید که بلندی لذت ، همد  
جلال و گرمی لذت زیر سایه ایست و سایه سایه سنگینی  
است و سایه سایه آن است و آن را میدید و باهر تقلا  
تازه که سوی لرزه لذت میکرد آن را میدید که نزدیکتر  
میشود و لذت را مییافت که پوک می شود ، از آن پوک

میشود . و برخاست .

بی آن که در چشم دختر بنگرد برخاست و ، در نیمه تاریکی اتاق ، سنگین سوی میز آینه دار آرایش رفت - تا بسته سیگارش را بردارد . و روی میز ساعت خود را یافت . ساعت را باز کرده بود اما ساعت همچنان کار میکرد و دو بازوی عقربه و چهارخال روی آن روشنی بنفش فسفری داشتند . همچنان که چشم بر ساعت دوخته بود سیگاری را از بسته درآورد و لای لبها نهاد و همچنان که چشم بر ساعت دوخته بود دست برد و فندک را برداشت و زد که جرقه پخش سفیدی زد و شعله لرزان کوتاهی گرفت . نفس دودآلود فرو برد . و رو گرداند و همچنانکه رو میگرداند و فندک را روی میز میگذاشت و ساعت را بر میداشت گفت ، « خوب » و نفس پردود بیرون داد . و شنید :

« چی شد ؟ »

و پس از درنگی گفت « هیچ . » و بازآمد و کنار تخت نشست . میکوشید چیزی برای گفتن بیابد که نوازش مزدور انگلستان نینا را بر موی خود دریافت و بدینگونه نیازی به بهانه نمانده بود . گفت « ول کن . » و برخاست و گفت ، « اگر میخواهی بری برو . »

« چی شد؟ نمی فهمم . »

« مجبور نیستی بفهمی . » و زهر خند زنان گفت

« اونپائی هم که میتونن بفهمن نمیفهمن . »

« چرا اینجور میکنی ؟ »

و پیش خود اندیشه‌ای را که فراهم می‌آمد آراست :

« دست کم بگذار که به حس خودمان صادق باشیم . »

و نینا از رختخواب بیرون آمده بود و بر لبه تخت

نشسته خود را میپوشاند ، و ، زنگ اجیری از صدایش

رفتند ، میگفت :

« دیوونه ای؟ دیوونه . »

« نه . یا نجیب یا احمق . » و شمرده و آهسته گفتند

بود انگار از پیش در این باره اندیشیده باشد و اکنون

به‌خود میگوید ، و ساعت بر مچ میبست و میدانست که دست

کم نمیتواند خود را بفریبد و گفت « اگر بخوای اینجا

بخوایی میتونی . »

« احمقی اگر فکر کنی تو دنیا همین يك جاس . »

و خوار کننده بود و آماده رفتن بود .

او باز میاندیشید: احمق یا نجیب . احمقها می تونن

نجیب بشن ، نجیب ها هم می تونن احمق بشن . بهر حال

هیچکدام بدرد امروز نمی خوره . یا دست کم نجابت این

جوری ورافتاده و بلندگفت «امروز چه کس نجیب فونده ؟»  
و همدرد جویان به دختر گفت ، « نینا ، خیلی بده آدم را  
دک کنن بی اونکه دلیلش را بگن . »

و دختر از دنیای خودش گفت « کثیف . کثیف !  
فکر میکنی میتونی همین جور مرا دک کنی ؟ بگذار بهت  
بگم که تو که من که بدنم چقدر از تو نفرت داره . » و  
آنچه را که گفته بود نه با روانی و درستی پیش از این  
گفته بود . اما گفته بود و اکنون دررا برهم زده رفته بود . و  
بات ، از خیال خود باز گشته ، اتاق خالی را میدید و در  
بسته را میدید و میخواست دخترمانده بود تا به او میگفت قصد  
رنجاندنش را نداشته است . بعد گفت ، « به جهنم ! » و  
بهتر این که در صندلی راحت بیفتد ، و افتاد ، و فروتر  
رود ، و رفت ، و پکی سخت تر بسیگار زند ، که زد و  
نفس بد آرام کردن خویش فرو برد .

چه عذری ؟ مگر تمام نشد ؟ وقتی تمام شد عذر  
برای چه ؟ هیچکس برای تو عذر نمیآورد و به تو توضیح  
نمیدهد . اگر هم بدهند بیکاره ها و پرحرف ها میدهند .  
به جبران بیکاری و جہلشان . و کوشید بیشتر مانند  
آسوده ها ، فارغ ها ، بالا دست ها نشسته باشد .  
و آنها که سرشان توی حساب است حرف نمیزند ؟

حرف نمیزند شاید برای اینکه کسی نداند از کدامش بگو سیاست . هر وقت خواستی درست ندانی از این هست یا از آن بگو سیاست . اگر احمقی همیشه بگو از قدرت عصب و اگر بد بینی همیشه بگو از تند لشی و اگر میخواهی کار کنی کورکورانه کار کن و اگر عاقلی - اما عاقل که نیستی . عقل هر کس هم يك جور میگوید . عقل آدم با شرف با بی شرف فرق دارد . عقل ترسو با آتشی فرق دارد . يك عقل میگوید ، راست برو ؛ يك عقل میگوید همه جا باش ، قابلیت انعطاف ؛ يك عقل هم میگوید اصلا به تو چه . عقل تو چه میگوید ؟ و زوال گرمای الکل را در مییافت .

و تو برایش شکسیر و ایلوی خواندی - مانند همیشه در حاشیه دنیای این آدمها . و او گفت بدنش از تو نفرت دارد . چه فرق میکند شکسته یا درست ، این هست که گفت ، حالا هر طور که میتوانست . او هم به احساس خودش صادق است . در انحصار تو که نیست . صادق بودن به احساسات برای همه . و بد شعاری که داده بود ، و به ادای شعار دادنی که در آورده بود زهر خندی زد و برخاست .

هوای اتاق را گرفته مییافت . برود و در این دل

شب بگردد . در خیابانهای خالی شهر که خواب همه از خاموشیشان حس میشود . و کشش غم آلودی به تنها گردی در خویش مییافت . پوستین بردوش گرفت و از اتاق بیرون رفت و از دالان گذشت و به باغ آمد . باد در شاخه ها میگشت و سنگریزه ها زیر پایش صدا میکردند . و همچنانکه به در آهنی باغ مهمانخانه که بسته بود میرسید دید در اتاق کوچک دربان باز شد . دربان چیزی گفت که او نفهمید . و نزدیکتر که رفت پیر مرد کوتاه قد در او نگریست . بد احترام ایستاده بود و پرسید چه میخواهد .

« در را باز کن . »

« میخواهید بیرون بروید ؟ » شمرده سخن میگفت

و با دست به در اشاره کرده بود .

« پس چی ؟ » و بد آرام کردن خویش آب دهان فرو

برد .

« بیرون دیگه قدغنه ، آقا . از نصف شب به بعد

قدغنه ، آقا . »

« پس او چطور رفت ؟ »

« کی آقا ؟ »

« یه زن . »

« هیچکس بیرون نرفت . بیرون قدغنه ، آقا . از



نصف شب به بعد بیرون قدغنه ، آقا .

« الان از پهلوی من رفت .

مرد گفت « لابد توی اتاق دیگری رفته ، آقا . »

پاسخش زنده دلی و دنیا دیدگی باطنی داشت و آنگاه انگار دریافته بود که اندکی جسور بوده است چون گفت :

« کسی بیرون نمیتونه بره مگر اینکه اجازه داشته باشه . »

« حتماً اینجور آدمها هم برای همه جا اجازه دارن .

شب بخیر . » و نگاهی به در و سایه میله های در که هر چه

سوی او میآمدند روی سنگریزه ها گسترده تر میشدند

افکند .

« شب بخیر . هوای خویبه . خوش بخواید . »

« شب بخیر . » هوای خویبه . خوش بخواید .

فرمول . فرمول برای همه . هوای خویبه یا هوای بدیده .

اما بیشتر هوای خویبه . یا همیشه هوای خویبه مگر اینکه

بگوئی نه ، نیس . اونوقت دیگه نیس . اینجور زندگی

آسونه . آسونه اما کیف نداره . آسونه اما یا حماقت یا

تصمیم لازم داره . اما شرف چیز دیگریه . شرف کیف

داره . آسون نیس اما کیف داره . برو بخواب که دنیا

زیاد فرمول داره . برو بخواب که همیشه خشمهایت را

در خواب شب گذاشته ای . اثری ازش نمیماند مگر توی

وجود که آنجا پنهان میشود و آماده آزار دادن . خوش  
بخواید . خوش - «چشمان بی پلک برهم فشاران و بدامید  
دقه ای بردر . « اما تو چه خواهی نوشت ؟ بنویس رفتم  
تماشای آتش بازی باران آمد باروتها نم برداشت .

## ظهر گرم تیر

مرد به گردش وصله‌دار چرخهای ارا به که به نیروی ناچار و گرما زده خودش برسنگفرش‌های زیر آفتاب تیر کشیده میشد گوش میداد . گرما هیاهوی شهر را خوابانده بود ، جنبش درختان دور را مکنده بود و سنگین و منگ در هوا دهنده بود .

مرد بار میکشید . بار ننومند و سفید و با دستگیره قلزی پرداخته و در آفتاب سوزن افشان بر پشت ارا به بسته شده بود و از گردش ناهموار چرخ‌ها لرزه میگرفت . و مرد گامهای رنجزده کوتاه از سایه در هم رفته خویش برمیداشت و بیشتر میگذاشت و سایه باز زیر پا میسرید و بار پیش می‌آمد . مرد عرق میریخت و موج خشک بر که سنگهای صیقلی از آفتاب میتابید و پیش او دور میخزید .

مرد اندکی پیش ایستاده بود و ندانسته بود تاکی باید برود ، و هرگاه که می‌ایستاد ناچار بیش از هنگامی که میرفت و میکشاند بایستی بر دو میله مال بند فشار آورد تا

سنگینی بار آنها را به بالا نراند و گاری واگرونه نشود .  
 ایستاده بود و چشم براه شد تا گذرنده‌ای برسد . یکی رسید  
 اما در حاشیه سایه کنار دیوار میرفت . باز راه افتاد .  
 کمی پیشتر از او اتوبوسی ایستاد که از آن دو زن پیاده  
 شدند که چترهای رنگارنگ خود را باز کردند ، و اتوبوس  
 کما بیش خالی بر راه افتاد . بار بر تند کرد ، و صدا زد ،  
 « بی زحمت . . » آنها نشنیدند و رفتند . و او همچنان رفته  
 بود تا يك تا کسی جلوش ، دورتر ، ایستاد و مردی با زنی  
 از آن بیرون آمدند . مرد داشت به راننده پول میداد و او  
 گفت ، « بی زحمت . . . » ایستاده بود و هنگ هنگ میکرد و  
 چاک پیراهنش باز بود و بر پوست برشته به استخوان سینه  
 چسبیده اش عرق نم روان میزد . با يك دست فشار و سنگینی  
 بر يك چوبه مال بند افکند و با دست دیگر که از روی  
 چوبه دیگر لغزاند کاغذ مجاله را از جیب بیرون کشاند . و  
 گفت ، « بی زحمت . . . » مرد سر برگرداند و او را دید و  
 سوی او آمد و کاغذ نمدار را گرفت و باز کرد و خواند و  
 آنگاه به ته خیابان نگاه افکند و درنگی کرد . و گفت ،  
 « سیخ میری پیش . » و به باربر نگاه کرد « سیخ .  
 اونوقت . . . » و به ته خیابان نگاه کرد « ... اون ته ... »  
 و با دست نشان داد « مییچی . » و نگاهی به بار انداخت

و شنید و باربر نیز شنید که زن میگفت « مگه آیه اومده  
تو این گرما؟ » و باربر دیگر نمیشنید چون از خودش  
میشنید که به زن که پشت کرده و کمرش در پیراهن  
گلدارش میچنبید و پاهایش لخت بود و با مرد در باریکه  
سایه کوجهای دور میشد ، دشنام میدهد . باربر چشم برجلای  
تند گرما خیز سنگفرش دوخت و همچنانکه آنرا میدید  
میدانست که باید راست برود و آن ته بیچد . و بدراه افتاده  
بود .

اکنون مدتها بود که در راه بود . پیش ازظهر به  
خیابان پوست کنده خود گاز میزد که شنیده بود او را میخوانند .  
پیش از ظهر ، گودی تنگ جوی لجن دار چرخهای گاریها را  
در خود گیر داده بود ؛ مال بندهای فرسوده کج به هوا رفته  
بودند و نوارهای پهن و پشمی شان آویزان بود و باربرها  
گرد خیابان فروش دوره گرد ایستاده بودند ؛ و سوی دیگر  
ردیف آرام و مطمئن اتوموبیل های کشیده با رنگهای  
گوناگون زیر آفتاب درخشندگی فلزی و داغ داشتند که از  
نزدیک بوی لاستیک گرما دیده و بنزین در هوا پریده  
میدادند . و ساختمانهای خیابان یا پنجره کرکری خود را  
بسته بودند ، یا پرده های نئین از پیش دریچه ها آویخته  
بودند . و آنگاه شنیده بود او را میخوانند . نزد فروشنده

تجار تخانه که وی را خوانده بود رفت و دستور گرفت که بار را به نشانی خریدار برساند و فروشنده روی کاغذ نشانه را نوشته بود و به او داده بود .

واکنون بار بالای گاری بسته شده بود و مرد نوار پهن پشمی از دوسو بسته به مال بند را به فشار سینه میراند و انگشتان دو دست بر دو چوب رنگ ریخته و سائیده مال بند میفشرد و پای از زانو خمیده بر چهار گوش های سنگفرش میفشرد و در گرمای ایستاده و مکنده خود را میفشرد تا به نشانی خریدار برسد .

راه تابها خورده بود و خطهای باریک بسیار و دراز به دراز هم (از اسفالت های گاهی کده شده و گاهی ترک خورده و گاهی فرو کشیده و همیشه لکه دار خیابانها و کوچهها که زمانی از کفش های در زاویه های گوناگون روان و نعل چهارپایان و چرخهای گردنده جان میگرفتند) از پیش رفتن های مرد با شتابی فراخور رفتار مرد سویس میآمدند و زیر پایش میرفتند و از کنارش میگذشتند . دیری بود که بار را میکشاند و اکنون لرزه سنگین دو چوب مال بند و صدای خفه مفاصل و تن خستدش که نفس تشنه و عرقدار میکشید میرفت و از میان لغزش داغ آهسته چهار گوش های سنک که از کنارش میگذشتند سوی نشانی میرفت و هنوز به آن

ته که باید بیچند نرسیده بود که به چرخ يك لیموناد فروش رسید که در پیاده رو زیر سایه درخت کنار جوی خشک نگاهداشته بود .

تشنه اش بود . مژه شیرین لیموناد در دهانش گشت و حبابهای چپنده در گلو را به یاد آورد که اکنون آب سرخ و زردتوی بطرها بودند . ایستاد . جوانی کنار پسری بر لبه جوی چمباتمه زده بود . پسر پاهایش را توی جوی دراز کرده بود . جوان همچنان نشسته فریاد زد : « آی بدو گلو تر کن نوش جوئت خنک لیموناآآد . » و برخاست « یکی بده بینیم ، با . »

جوان بطری برداشت و آنرا تکان داد و پولکش را کند و لیوان را از آب سرخ رنگ پر کرد و به باربر داد و پولش را گرفت . باربر اندکی نوشید . ترشروی گفت « این جوشدندهس ، با . »

باز کمی نوشید و گفت « بیا با . نخواسیم . یدتکه یخ بنداز توش . »

جوان داد میزد « بدو گلو تر کن نوش جوئت خنک لیموناآآد . »

باربر به پسری که نشسته بود نگاهی کرد و لیوان را سرکشید و باز نگاهی به پسرک کرد و لیوان را به جوان پس

داد و راه افتاد .

صدای راه افتادن گاری را لای فشاری که میکشید شنید . گرم بود . و باز خشکی خارنده در گلویش میپراکند و دهانش ترشی پس از شیرینی را گرفته بود . میدانست که تا کنون راهی دراز آمده است که پشت سر او دور میشود و دورتر میرود و کوجه ها و خیابانهای دور- دست آن درهم چیده اند و ایستاد و سر بر گرداند و راه را دید که سوی بار میآید و پای بار میماند ، و بار ، کنار چشم انداز گرم ، با هیكل بلند و پقال ، بر ارا به استوار ، درون خشك و در بسته و با پوشش لعابی سفیدش از هر چیز آنسوی تر برتر مینمود . و مرد تشنه بود و دو چوب مال بند را گرفته بود و هنگامیکه به راه افتاد و سینه بر نوار پشمی فشرد و دیگر اثر آرام کننده جابیهای جهنده رفته بود و تشنگی تند شده بود که انگار هرگز فرو ننشسته بود ، در مییافت که بار خیلی سفید ، خیلی لعابی ، خیلی روی ارا به و خیلی سنگین است . آنگاه به کوجه ای رسید و به یاد میآورد که مرد کاغذ نشانی را که خوانده بود گفته بود آن ته بیچد ، و بیچید ، و میدانست در سوم .

در سوم در خانه ای بود که در و پنجره اش رنگ

نخورده بود و شیشه نداشت ، انگار ساختمانش هنوز



به پایان نرسیده بود . در زد . باز همچنانکه میدوسید  
در ایستاده بودن خود و بار را استوار نگاه دارد و برای  
این به دو چوبه مال بند بیشتر فشار آورد ، در زد . باز  
در زد . و آنگاه فریاد خواب آلود مردی : « کیه ؟ » و  
اندکی بعد مردی در را باز کرد و همچنانکه باز میکرد  
گفت ، « کیه ؟ صلات ظهیری مردم کیدهن . » بعد که باز  
کرد گفت ، « چیه عمو ؟ » مرد زمخت و فرسوده مینمود .  
باربر گفت « اینو آوردم . »

مرد دو دل به بار تگاهی کرد . آنگاه پرسید  
« این چیه ؟ »

دو بیچه ژنده پوش از باریکه میان تنه مرد و چهار  
چوب در بیرون آمدند . مرد فریاد زد ، « ده برین گم شین  
تو ، تخم سگا . بازم بلند شدن . برین تو بکین . » و به  
باربر گفت ، « این چیه ؟ » بی حوصله بود .

باربر گفت ، « گفتدن بیارم اینجا . » و سرگرداند و  
درهای کوچک را شمرد . همین در سوم بود .

باربر میچالد کاغذ نشانی را از جیب در آورد به مرد  
داد و گفت ، « نوشته اینجا . » و او نیز خشمناک بود .

« خونه کی ؟ » نرم شده بود .

« چه میدونم »

« بابا عوضی اومدی . اینجا هنوز کسی توش  
نیومده . . . ما پاسبونی میکنیم . »

باربر سری جنباند گفت ، « پس کجاس ؟ »  
« من سواد ندارم . » و میچاله کاغذ را بد باربر پس  
داد . « اسمش را بلد نیسی ؟ »

« ند ، گفتن کوچه چیز . . . » و پس از درنگی  
نام کوچه را بیاد نیاورد .

« اینجا نیس . این کوچه اسم نداره . »

دشنام داد . دهانش خشک خشک بود . اندکی بعد

گفت « پس یه ذره آب بده بخورم — بی زحمت . »

مرد رفت . لنگه در باز بود و اکنون که مرد از میان

آن رفته بود میشد دید که در دالان دو زن و چند بچه

خواهیدهاند . زنها سرانداز روی خود کشیده بودند . مرد

برگشت کاسه کاشی فیروزه رنگی به باربر داد . یک تکه

کوچک یخ با سوراخهای کج و آغشته به گل میان آب

میغزید . از باربر پرسید « این چی هس ؟ »

مرد آب را خورد و گفت « آزار . »

بعد همچنانکه تکه یخ را که از توی کاسه مکیده

بود زیر دندان میجوید ، گفت « یخچاله . با برق کار

میکنه . تازه اومده . »

مرد کاسه را گرفت و همچنانکه بنه او مینگریست  
شگفت زده گفت ، « چه چیزها ! »

« بگو چه سنگین . پدر سگ صاب . توش خالیه  
اما زورمبیره . » بعدگفت ، « خوب ، حالا ما چکار کنیم؟ »  
« من چه میدونم . » و بعد گفت ، « اینوقت ظهری  
همه خوابیدهن . »

« حالا یعنی نشونی هم بهمون دادن . »

مرد گفت ، « بگرد پیدا میکنی . خدا قوت . »  
در کوچه به زحمت چرخید و از آن بیرون آمد و  
باز در جستجوی کوچهای که پیدایش نکرد ازابه را کشاند  
و بنه همان کوچه نزد همان مرد باز گشت . چهره از کار  
فشرده مرد و اینکه يك بار بیدارش کرده بود از دشواری  
دوباره بیدارکردنش میکاست . باربر به در زد و به مرد که  
خسته و ناآسوده بیرون آمد و همینکه بیرون آمد و او را  
دید خشمگین شد ، گفت ، « با ، باید همین جا باشه . »

« تو عمو امروز شیطون شدی ها . بگذار بکیم .  
تو پیدا نمیکنی گناه ما چیه که نخواییم ؟ بگرد پیداکن . »  
« آخه پدر سگ پیداش نمیشه کرد . »

« برگرد بگو پیدا نشد . »

« نمیشه . »

« گناه ما چید که نکیم؟ » مرد در را بست و  
همچنان به باربر نگاه میکرد .  
« تو کاغذ نوشته از سه راه باید سیخ بری پیش .  
- دادم یکی خوند ایجوری گفت .  
« شاید عوضی خونده . شاید عوضی نوشته . شاید  
باید چندتا بیج دیگه بزنی . خلاصه این جا نیس .  
اینجا هنوز آماده نیس که کسی توش بیاد . »  
« میگی چه کار کنیم؟ »  
« میگی ما چه کار کنیم؟ »  
« اگر هم بگیم پیدا نکردیم فکر میکنن اصلا  
دنبالش نگشتیم . »  
« گناه ما چید که نخوایم . » و در را بست .  
و در کوچه به زحمت چرخید . میاندیشید شاید باید  
همین جا بیاورد که بعد کارش بیاندازند ، و از کوچه بیرون  
آمد و اکنون سر خیابان رسیده بود .  
خیابان از راهی که او آمده بود دراز و دور بود و  
انتهایش در گرما و غبار سفید آسمان ظهر تیر محو بود و از  
این دست ، کمی بالاتر ، بد ساختمانهای ناتمام میرسید .  
مرد نمیدانست چه کند و تشنه اش بود . یا روی کاغذ  
نشانی را عوضی نوشتند یا مردی که آنرا خواند بدفهمیده

بود و بهر حال خودش نمیتواند روی کاغذ را بخواند ؛ و  
یا ند عوضی نوشتداند و نه مرد بد فهمیده است و باید همین  
جا بیاورد و این مرد خیر ندارد و بهر حال نمیداند چه  
کند . و راهها از هر طرف با کوچدها و درهای بسته  
میرفتند و همه خواب بودند و هوا گرم بود و او نمیدانست  
و تشنه بود . شاید بایستد تا تاك هوا بشکند و کسی پیدا  
شود تا نشانی را پیرسد . حتماً کسی هست ، کسانی هستند  
که بدانند او بارش را کجا باید برد اما یا بدفهمیده است  
یا بد او عوضی گفتداند و حالا بد هیچ کدامشان در این گرما  
و کوچه دور افتاده دسترسی ندارد و مردی که از تا کسی  
پیاده شده بود همراه زنی بود که کمرش در پیراهن گلدار  
میجنبید و پاهایش لخت بود و گفته بود ، « مگه آید اومده  
تو این گرما ؟ »

## لنگ

برای صادق چوبک

دید آفتاب از روی برگهای نارنج پریده است و  
بتابیهای پیوندی اکنون در نیمه تاریکی شامگاه بالای لبه  
حوض آویزانند و آب که از دهان گرد گشاد کله سنگی  
بیرون میریزد بر رویه حوض چین میافکند تا از لبه بیرون  
لغزد. دلش سخت میزد. اکنون از اتاق بیرون آمده  
بود و دلش سخت میزد و میدانست که میخواهد برود و  
چشم به آن در ( که رویش را با گچ از دیوار ور آمده  
آدمک کشیده بود ) نیاندازد و توی اتاق خویش بتمرگد و  
راهی پیدا کند؛ چون اگر امشب نکند پس کی کند؟  
در اتاق، از میان جامهای چرك از دودها و غبار-  
های گذشته، تاریکی شب را میدید که فرو مینشیند.



مزه خواب پریده توی دهانش سنگین بود  
و سگها میان بوی آنها پارس میکردند و در  
بینائی بیدارش دیگر نقشی نهانده بود مگر

سیاهی شب ، که از ده راه افتادند . و همینکه  
راه به سر بالائی کشیده شده بود ، از مادرش  
جدا افتاده بود و نفس تند شده بود و مادرش  
که از جلو میرفت سرش داد زده بود و کنار راه  
مانده بود تا او برسد . آنگاه نفسش تند تر  
میزد و باز از مادرش جدا مانده بود و مادرش که  
جلو افتاده بود سرش داد زده بود و کنار راه  
ایستاده بود تا او برسد . آنگاه باز راه افتاده  
بودند و نفس او همچنان تند میزد و باز از  
مادرش وامانده بود . . . . .

راه خالی بود و دشت پائین رفتد بود و ده  
آنها در پایه کوه دیده میشد که زیر باریکه  
سربی رنگی از مه و دود رها شده است . و راه  
به پیش بالا میرفت و تاب میخورد و از دنبال  
پائین میرفت و از میان دشت میگذشت و کنار ده  
در خم کوه گم میشد ، و از پیشا پیش او بالا  
میرفت و تاب میخورد — و اکنون دنبال اش پس  
یک تپه و دهانه اش لای بلندیهای آینده پنهان  
بود . و هرچه که پیش میرفتند جاده خالی بود  
و ریگهای کف آن زیر پاها به هم میخوردند .

بوی خاک شب دیده و خارهای تپه ها در هوا  
بود ، نفسش تند میزد و از مادرش جدا مانده  
بود و مادرش کنار راه ایستاده بود تا او برسد...  
دیگر آفتاب میان آسمان بود و تند شده  
بود . و او به دنبال مادرش میرفت و شلیته  
مادرش که خاک گرفته بود بد این سوی و آن  
سوی تاب میخورد و اینک پیش او سیاهی شهر  
با گنبد های خود و چشم انداز خانه های خود ،  
آن سوی درختان خزان زده روی سینه رسی  
تپه ها ، و بعد دو سوی نوار میان رو راه ، زیر  
آسمان و میان جلگه گسترده دم میزد و او دنبال  
مادرش میرفت .



اکنون شب اتاق را انباشته بود و از زغالدانی که  
درگاه بی درش ، میان دیوار ، بیسطحی تیره تر و خالی  
مینمود خرت خرت سبکی میرسید ، و او میدانست که  
تنها همین امشب را دارد . و همچنان خیره به تار و پود  
گلیم فرسوده مینگریست که از پرتو چراغهای اتاقهای  
دیگر که از لای زرده های آهنین پنجره و جامهای کدر  
دریچه درون میسریدند چند لکه روشنی گرفته بود ، و



او میدانست که همین امشب را دارد اما هنوز زود است .  
و هنوز دو دل بود . اگر در را باز نکند ، اگر آنرا خراب  
نکند ، نشکند - اگر نشکند پس چه کند ؟



مسجد بزرگ بود و آسمان آبی بود و  
درختها تنومند بودند و ریشه های کهنه شده  
خود را به نیرومندی و کهنسالی از هر سو دوانده  
بودند و برگهایشان برشته بود . سربك بر که  
چند تن وضو میساختند و روی صفا چند تن  
نماز میگذارند و از میان صحن چند تن  
میگذشتند و او اینها را از دور میدید و خودش  
در دهنه طاق يك شبستان کنار مادرش نشسته  
بود .

خسته بود و انگار خوابش برده بود و ته  
آسمان کبوترها بازی میکردند و او مسجد را  
نمیشناخت و اکنون آفتاب میچسبید و بور یای  
کف شبستان چه چهار گوشهای یکنواختی داشت  
و او دلش میخواست که مادرش تکه دیگری  
فانش میداد اما مادرش نان را باز در پارچه  
پیچیده بود و پشت کمر خود بسته بود .

و بازار راه افتادند و از مسجد بیرون رفتند  
و از کوچه های تنگ و پر پیچ و خم که کفشان  
با قلعه سنگ پوشیده بود گذشتند ، و با گذشتن  
آنها باریکه های خالی و خاکه گرفتند میان  
آجرهای دیوارها در کنار هم نزدیک میشدند و  
کمی باز میشدند و بالا و پائین میشدند و از کنار  
او میگذشتند و او به دنبال مادرش میرفت .

و کوچه ها میپیچیدند و پهن و باریک  
میشدند و گاه از کنار توده های خاکروبه  
میگذشتند و گاه به دهانه کوزه های دیگری  
میرسیدند و میگذشتند و گاه روی درهای  
خانه ها قبه هائی درشت بود ، و مادرش چندین  
بار ایستاد و چکش بد درها کوفت و هر جا در  
باز میشد بعد بسته میشد ؛ و آنگاه میرفتند .  
و میرفتند و دیگر آفتاب تنها بالای بامها و تیغه  
دیوارها را رنگ روشنی میزد .

و بعد شب شبستان را گرفت . شب سیادتر و  
خالی تر از هر زمان بود و بوریاهای بوی شیرین  
خاکه گرفته ای داشتند و از بیرون هیاهوی نرم  
و مواجی میرسید که انگار باد در درختها

بیچیده بود و او میشنید و سیاهی میدید و در سیاهی نمیدید و از سیاهی میآمد و به سیاهی میرفت و در سیاهی میدید و در سیاهی نمیدید و میآمد و میرفت ، و اکنون بانگ خروسها نوسان میان دو دنیایش را وا میداشتند تا اینکه گلبانگ بامداد در بیچید .

و بیشتر امروز که فردای دیروز بود مانند دیروز بود تا از يك كوچه تنگ دراز به ته آن رفتند و به يك در رسیدند و در که زدند اندکی بعد کسی آمد و او به پنجره بالای در نگاه میکرد و مادرش چیزهایی به آن کس میگفت و آنگاه توی يك دالان رفتند و به حیاط رسیدند و همانجا ماندند .

آنگاه خانم در آستانه يك در ، آن بالا ، پیدا شد و او میدید که مادرش پیش میرود و توی حیاط درختهای نارنج بود و سوی خانم میرود و آنگاه میدید اما نمیشنید که خانم به مادرش سخن میگوید چون میشنید اما نمیدید که چرخ چاه ول میشود و حلبی به در و دیوار چاه میخورد و پائین میرود و آنگاه چرخ ناله میکند ، و

اکنون میدید و میشنید که چگونه آب از دهان  
 گرد و گشادکله سنگی بیرون میریزد و توی آب  
 حوض میافتد و باریک میشود و میشنید که چرخ  
 ناله میکند و حلبی آهسته به دیواره چاه میخورد  
 و آنگاه توی حوضک کنار چاه خالی میشود و  
 میدید که آب از دهان کله زمخت سنگی باز پهن  
 تر و صدا دارتر توی حوض میافتد و باز ول شدن  
 چرخ را میشنید .



اکنون شعله دود آلود قتیله بی حباب را مینگریست  
 که تاب میخورد و سایه ای از نور به گرد خود میافکند .  
 در را بسته بود و گریه که چنگ به در خراشانده بود  
 انبر سوی در پرتاب کرده بود که به در خورده بود و گریه  
 رفته بود . آنگاه چراغش را روشن کرده بود که اکنون  
 به قتیله بی حبابش مینگریست و اکنون میشنید که خانه  
 میخواهد . و میدانست که همین امشب را دارد . و دلش  
 میزد اما سخت نمیزد چون از بس اندیشیده بود با دلپرمایش  
 خو گرفته بود و همین از سختی تپش دلش کاسته بود .  
 میدانست که تنها همین امشب را دارد و همین امشب باید  
 در را باز کند . در قفل است اما باید آنرا باز کند و تو برود

و به آن برسد . و آن را بشکند . آن . بشکندش . باید  
بشکند . همین امشب را دارد .



و آنگاه دیده بود که مادرش کنارش نیست  
وزیر گریه زده بود و بعد مادرش سراسیمه رسیده  
بود و توی سرش زده بود و وزیر بغل مادرش  
بستدای بود و باهم از خانه بیرون آمدند . توی  
کوچه ها میرفتند . يك جا مادرش از رهگذری  
سراغ حمام را گرفت و رهگذر با دست میان  
پیچ کوچه را نشان داد و چیزی گفت و آنها  
رفتند و آنگاه از پله های سرازیری که بو میداد  
و تر بود ( و اکنون بوی لجن و روغن چراغ  
میداد ) پائین رفتند تا به جای گردی که میانش  
حوضچه ای بود رسیدند . مادرش نختش کرد .  
از راهرو باریک لزجی گذشتند و بوی گندی  
میآمد و به جایی رسیدند که کف سنگی داشت و  
سقف قبه ای ستون دار داشت و هوایش دم گرمی  
داشت و بو میداد و در آن زنهای لخت بودند و  
او هم لخت بود و مادرش از پله های سنگی لیزی  
بالایش برد و توی خزینه آب داغی فرویش

کرد . بعد خودش هم تو آمد و او جیغ زده بود  
و اکنون با آب گرم خو گرفته بود اگر چه هنوز  
میفهمید که خیلی داغ است اما چیزی نمیگفت .  
آنگاه بیرون آمدند و کنار يك ستون سنگی  
نشستند و او میدید که روی سنگهای کف آنجا  
سوسک های خرمائی رنگ با شاخکهای جنبان  
میدوند ، و آنگاه زیر قبه ها به تیرگی زرد میشد  
و آنگاه تیره تر میشد و در آنجا کسی نمیماند  
و زنی در باز کرد کد شعله خوابنده ای روی  
چراغ در دستش میچینیید و دود میکرد و لای  
چین های چهره و پف وارفته پستانپایش  
سایدهای موج میانداخت ، و روی سنگهای تر  
برق خفه ای میلغزاند ، و سوسکها سوت میزدند  
و باز سنگینی ریزان و داغ آب سر و شانه های  
او را پوشاند . و فریاد میکرد و آنگاه مادرش  
بیروتش برد ، و بر سکوی درازی کد از  
پارچه های قرمز پوشیده بود نشاندهش . مادرش  
بستدرا باز کرد و رختی از آن بیرون آورد و  
تن او کرد که تاکنون ندیده بود و تن او را  
میفشرد اما خودش میکرد ، و بالای پله ها

شعله چراغی میجنبید و دود میکرد و لبه  
سنگهای لغزنده را میان تاریکی میلرزاند و  
اکنون توی کوچه بودند . و به همان خانه باز  
آمدند .

خانم گفت « حسن ! » و او نمیفهمید که  
خانم صدایش میزند و نمیدانست چه کند ، و  
مادرش دوان آمد و زدش که چرا جواب نمیدهی  
و او از خانم میترسید و زدنش گریه و خانم تا  
نیمه پلهها پائین آمد و لاله‌ای در دست داشت که  
چهره‌اش را میان دو سطح گچ مال دیوارها روشن  
میکرد ، و گفت ، « اگر بخواد نق نقی باشه که  
نمیشه . » و مادرش باز زدش و خانم به مادرش گفت  
« نزنش . » و مادرش دیگر زدش . خانم گفت  
« چرا نمیگی پله ؟ » خانم پرسید « لباس‌ها  
اندازش بود ؟ » و او نفهمید . خانم گفت  
« بیرش تو ، سرما میخوره . » و بعد گفت « بیا  
بالا پهلوی منوچ » و او نمیدانست منوچ کیست ،  
چیست . خانم به مادرش گفت « بیارش  
بالا . » و مادرش گفت « بیا . » و پیش افتاد و  
برگشت و نگاه تندی به او انداخت و دستش را

گرفت و دنبال خود کشاندش ، سخت ، و سپس کمتر .

به در اتاق که رسیدند مادرش گفت « سلام کن . » و او گفت « سلام . » خانم گفت « بیا تو . » و مادرش او را بدرون راند . توی اطاق مردی روی تخته پوستی نشسته بود که عبا بردوش انداخته بود و قوز کرده بود و وافر میکشید ، و بچه‌ای کنار دیوار نشسته بود . و میدید که تاب تنبل دوده‌های معلق سوی سرش می‌آیند ، و خانم گفت « حسن را بیدار برو ظرفها را آماده کن . » و او ایستاده بود و شنید که در پشت سرش بسته شد و دانست که مادرش آن سوی در است .



واکنون میدانست که همین امشب را دارد . میدید که زبانه زرد رنگ شعله میلغزد و دود میکند و میدانست که فردا باید برود . دیگر نمیشد . میدانست که او آن ورمانده است و او ، خودش ، این ورمانده است و جدائی فزاینده است و او ، این خود نیمه شده‌اش ، اکنون مال خودش بود و چیز دیگری بود که هستی دیروزی نبود و اکنون چیزی کمک ندهنده ، چیزی جدا ، چیزی تنهاست



و آشوب جانش تندی در هم ریزاننده‌ای گرفت و او از جا برخاست و کنار پنجره رفت و چهره بدشیشد چسباند و بیرون را نگرست و دید که اتاق خواب خانم و آقا روشن است. دلش سخت میتپید. باز آمد و نشست و بدبسته رختخواب خود تکیه داد.

و روی تاروپوذهای لخت گلیم پوسیده کف اتاق

میدید

چند روزی بود که منوچهر را برکول نمیگرفت چون بیخ زان منوچهر دمل در آورده بود. او پهلوش مینشست و بازیش میداد، و، روزی که حکیم آمد گفتند حسن هم باشد. حکیم عمامه بر سر داشت و عبا روی دوش انداخته بود و عینک زده بود. منوچهر میترسید و از دمل مینالید. دستهای منوچهر را میمالید و میگفت « درد میکند. » حکیم گفت « خوب. » و خانم گریه کنان به منوچهر التماس میکرد که گریه نکند. حکیم به خانم گفت در اتاق نماند. خانم بلند شد اما نرفت. حکیم به آقا گفت « بگین نباشن » و آقا به تندی گفت « ده چرا نمیرین؟ » و خانم گریه میکرد و تا نرفت حکیم عبايش را پس نزد.

آقا در را بست و از تو چفت کرد و به منوچهر گفت «گریه نکن .» و خشمناک فریاد زد «میگم خفه شو!» و او میترسید و نمیدانست میگوید یا نمیگوید اما از خودش میشنید ، «درد میکنه .» حکیم گفت «لختش کنین .» و آقا به او سر تکان داد و او شلوار منوچهر را که در میآورد تپش دل و نفس گرم و تند خود را حس میکرد . بیخ‌ران منوچهر آماس کرده بود و کبود شده بود و منوچهر دست‌وپا میزد و همینکه حکیم نشتر به دمل زد او نالید که پدر منوچهر غریب ، «زهر مار پدر سوخته ، تو چته ؟» و آنگاه او دنباله فریاد منوچهر را در خاموشی فشرده و فشارنده خود میشنید و دندان بر هم میفشرد و منوچهر رامینگریست و اشک میریخت . منوچهر تا چند روز بستری بود و او نمیدانست پس از نشتر زدن شلی منوچهر میرود یا میماند با اینکه دانسته بود منوچهر شل مادر زاد است . و جای نشتر منوچهر که خوب شد باز او را به کول میگرفت .

و هر روز که از آن کوچه میگذشتند تا به گردش  
 به مسجد روند دخترک زمین‌گیری را کنار همان  
 در نشسته میدیدند که گدائی میکرد و میگفت  
 «لم کنین تا خدا المتون نکند . \* » و راه دیگری  
 نبود که منوچهر را از این یکی نبرد ، و مسجد  
 بزرگ بود و درختهای بزرگی داشت و روی صفداش  
 بوریا پهن بود و میشد با بوریا آدمک ساخت و  
 منوچهر را روی صفا نشانند و مردهای بزرگ‌زیر  
 درختها بزکنار صفا میشستند و یا روی آن به  
 سیدی که بالای منبر سنگی حرف میزد گوش  
 میدادند و از درختها پرهائی میافتاد که انگاریک  
 لنگه بال بود و ته آن برجسته بود و درهوا لرزان  
 میچرخید و میافتاد و تنه درختها از پوسته‌های  
 ترکیده خشک پوشیده بود که هر گاه میکندیشان  
 چوب قهوه‌ای بازی زیر آن پیدا میشد ، و  
 جوی سنگی خشکی از کنار درختها میگذشت و  
 بچه‌ها یا روی صفا خالی یا در صحن بازی  
 میکردند و او آنها را به منوچهر نشان میداد و

---

\* « رحم کنید تا خدا لم - شل ، اولیج - تان نکند . »

منوچهر میگفت « تو هم برو » و او میگفت « یعنی تو » و آنگاه بچه‌ها او را منوچهر میخواندند چون نمیدانستند او نیست و او گفته بود هست ( و منوچهر را میدید که در آن گوشه نشسته است که همراه بچه‌ها فریاد میکشد و میخندد و نمیتواند از جای بجنبد ) و باد که می‌آمد توی شاخه‌ها میپیچید و میان انبوه معلق و کشیده رشته‌های سیم تلفن میرفت که از دو سوی به حقه‌های چینی سفید تیره‌های پشت بام مسجد بسته شده بودند و آنگاه نغمه گرم و یکسری از میانان بیرون می‌آمد که او را مات میکرد و گاهی منگ میکرد ، پس او را بد مسجد میرد هر چند که جز آن کوچه که دخترک زمین‌گیر در کنارش مینشست راهی دیگر نبود . پائیز برگها را گرد می‌آوردند و آتش میزدند که دود تیره‌ای برمیخاست و ناگهان زبانه از لای برگها میان دود میجست و دود فرو مینشست و آتش‌گر میگرفت و آنگاه می‌مرد و دود میکرد . ( و يك روز مردم در دهانه شبستان گرد آمده بودند و هر دو میخواستند بدانند چه شده است و او ناچار منوچهر

را گذاشت و رفت و از لای مردم گذشت و دید  
مردی افتاده است و از دهانش کف تیره رنگی  
بیرون آمده است و از لای دندانهای کلید شده  
خرخر میکند و مردم گفتند تریاک خورده است و  
او حالش بهم میخورد و خودش را بد منوچهر  
رساند و گفت « بریم . » منوچهر پرسید « چه خبر  
بود؟ » و او گفت « بریم . » و آن شب خوابش  
نبرد .

( و آن شب که از مهمانی بر میگشتند و  
زنها با هم حرف میزدند و او منوچهر را بد کول  
گرفته بود و قلی فانوس میکشید و او بد دیوار ،  
بد سایه پاهای خود نگاه میکرد که لغزان و  
نرم روی خطهای کنار هم آجرها را قیچی  
میزدند ، و به سایه باد کرده خود نگاه میکرد که  
تازیر تیغه بالا میچرخید و از آنجا انگار سوی  
ستاره‌های تپنده میرفت که انگار در هوا دیده  
میشد که جایی گرفته است . و کف پایش ، درون  
کفش از نم چروکیده ، گاهی برجستگی سنگهای  
فقرش کوچه را و بیشتر چسبندگی خاکهای از  
باران دیروز گل شده را و پیوسته ترس لغزندگی

آنها را حس میکرد ، و از کوجهها میگذاشتند  
و زیر يك طاق که رسیدند قلی در لغزید و فانوس  
افتاد ، خاموش شد و زنها هراسان شدند و یکی  
جیغ کشید و منوچهر که روی کولش به خواب رفته  
بود بیدار شد و زیر گریه زد و او میخواست که  
از تاریکی بگریزد و منوچهر کولش بود ، و  
سخت ترسید و نالید ، و منوچهر میترسید و  
گریه میکرد و میخواست برود و زنها به قلی دشنام  
میدادند ، و او هیچ جا را نمیدید تا جرقه کبریت  
جست و اندکی بعد شعله در فانوس گرفت ، و  
باز راه افتادند اما قلی میلنگید . و در خانه ،  
هنگامی که حسن کفشپایش را در آشپزخانه برد  
که کنار اجاق بگذارد قلی که رختهای خود را  
در آورده بود و به دیوار دوده گرفته آویزان کرده  
بود تا بخشکد و خود کنار اجاق ایستاده بود  
گفت « ننه پتیاره چدمرگند ؟ » او خواست نزد  
منوچهر برگردد اما در چشمان قلی نگریسته بود  
و قلی موج برداشته بود و در نورهای گردشکنسته  
شده بود و او دیگر يك لحظه چیزی ندید و  
آنگاه گردش اشک را دریافت و شنید ( و پیش

از آنکه بشنود ضربه تیزکی میان انگشت خم شده و از فشار شست سختی گرفته قلبی را حس کرده بود که بدسیندش خورد) « ننه جنده ! » و او نمیخواست گریه کند و میخواست زود نزد منوچهر برسد اما گریه میکرد و لای گریه از دهانش در رفته بود « نندم. » و حرفش در اشکش تمام شده بود ؛ و مادرش ماهها بود که در آن خانه نبود و او نمیدانست او کجا رفته است و تنها میدانست که يك روز که منوچهر را از مدرسه باز آورده بود مادرش را ندیده بود و دیگر ندیده بود ، و بازگفت « نندم . » و گریه اش بند آمد . قلبی همچنان به نفرت در او مینگریست و گفت « ننه و دل درد ! کارش داری برو محله مردسون . \* » او از ته سینه گرفته و فشرده خود زوزه سر داد و به همین اتاق کنار انبار زغال پناه آورد و در تاریکی گریست تا شنید که خانم میگوید « حسن بیاشامت را ببر . » و او ناچار بالا رفت و خانم در او نگریستد بود و گفته بود « چرا گریه کرده ای ؟ » و او گفت که قلبی جد گفته بود . و خانم تا شنید سخت

---

\* مردستان (موردستان) نام محله روسپیان در شیراز

خشمگین شد و آقا که تازه رسیده بود خشمگین  
از همان بالا به قلی دشنام داد و خانم گفت  
« دروغ میگه . غلط کرده . » و او در تاریکی  
بیدار مانده بود و به یاد مادرش بود .

و آن روز که مادرش را ندیده بود جعفر  
نوکر را هم ندید تا حال او را پیرسد و از همان  
روز جعفر هم نبود هر چند اگر هم بود نمیتوانست  
چون از او میترسید چون او میزدش و چون  
خودش از او نفرت داشت . آن شب که تکان  
خوردن زنجیر چفت در بیدارش کرده بود و در  
تاریکی شکاف در را دیده بود که باز میشود و  
دیده بود که کسی تو آمد ترسیده بود ، و گفته  
بود « ننه . » اما مادرش توی سرش زده بود و گفته  
بود « بکپ ! » و او میلرزید چون دیده بود که  
کسی تو آمد و در را بست و باز نشان داده بود  
که از ترس بیدار است و آنگاه لگدی خورده  
بود و زوزه کنان سرزیر لحاف برده بود و شنیده  
بود که مادرش میگوید « حرومزاده بکپ !  
صدات در نیاد . » و از هول خود و ترس مادرش  
خاموش شده بود و نمیدانست آنکه تو آمد



کیست و چرا و آیا دزد است و چه میشود و  
آنگاه صدا های کیپ و گرفته ای شنیده بود  
نفس زدن ها و جنبش ها و چیز های نادانسته ای  
را همچنان که زیر لحاف بیدار بود حس  
میکرد ، و می لرزید و یارای دم زدن نداشت و در  
جای خود شاشید ، و آنگاه که گرمای روان ،  
راحت کننده - آزار دهنده را زیر پای خود  
حس کرد فالید و گریست که باز ضرب های خورد  
و « زهر مارا » شنید که صدای جعفر بود و  
چرا او ؟ و در تاریکی پر بوی تیز پنبه کپنه  
شاش گرفته یارای دم زدن نداشت و بیرون را  
نمیشناخت .

و آن شب که به عروسی رفته بودند و باران  
میبارید و بچه ها توی یک اتاق با هم بازی  
میکردند و بعد که عروس را آوردند شلوغ شد  
و او منوچهر را کول گرفته بود و میخواست راهی  
پیدا کند و جایی برود تا رسیدن عروس را ببیند  
اما مهمانها توی درها چپیده بودند و راهی برای  
او نبود . منوچهر میخواست ببیند . آخر  
منوچهر را توی اتاق گذاشت و خودش را لای

آدمها جای داد اما هنگامی که برگشت خانم  
کتکش زد که چرا منوچهر را تنها گذاشته بوده  
است و منوچهر میگفت ، « برام تعریف کن . »  
و او چیزی ندیده بود و گفت ، « نمیگم . » و  
منوچهر گفت ، « ترا خدا . » و او گفت ،  
« خانمت که منو زد . » و بعد بچه ها را  
خواست باندند . بیرون باران میبارید و از ناودانها  
شر شر کنان توی حیاط میریخت و توی اتاق از  
روشنی کمرنگ فتیله پائین کشیده چراغ زرد  
بود و او به چهار گوشهای سقف تخته کوب چشم  
دوخته بود و به ریزش باران از ناودانها گوش  
میداد ، و بعد هلهله زنها را شنید و دانست که  
عروس را به حجله برده اند ، و زیر لحاف  
به خود میپیچید و آخر آهسته برخاست و  
آهسته پشت در رفت و از میان جام های شیشه  
دید که چند زن لاله در دست در راهرو آنسوی  
حیاط ایستاده اند و کف حیاط برق خزنده  
تیره ای داشت و شنید که منوچهر میگفت  
« حسن . » و او گفت « هیس ! » چون میترسید  
بیر مرد زمین گیری که توی آن اتاق روی تخت

خوابیده بود بیدار شود ، و پیر مرد پند بزرگ  
داماد بود ، و او برگشت و توی رختخواب رفت  
و برای منوچهر گفت که حالا چه میشود و  
منوچهر پرسید چه جور چه میشود و او نمیدانست  
آنچه که میشود چه جور میشود ، و در رختخواب  
دراز کشید و چشم به سقف دوخته بود و نفس  
منوچهر را میان شرشر ریزش باران از ناودانها  
میشنید و گفتگوی دور افتاده و گرفته زنها را  
میشنید و چهار خانه های مورب سقف را  
مینگریست و به خود در میرفت تا آنگاه که بوی  
تیزی لای سیاهی دوید و او بوی شاش را شناخت .  
پیر مرد زمین گیر در خواب ناشیده بود . و  
آنگاه در تاریکی پر بوی تیز شاش بیدار مانده  
بود و شرشر ریزش بارانها را میشنید . ))  
و منوچهر را به کول گرفته بود و آقا از پیش  
میرفت و از زیر يك طاق رد شدند و توی کوچه  
دیگری پیچیدند و توی دالانی رفتند و توی حیاطی  
آمدند و آقا از مردی پرسید ، « آقای مدیر کجان ؟ »  
مرد پله هائی را نشان داد و آنها از میان حیاط  
گذشتند و از پله ها بالا رفتند و آقا توی اتاق

رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت ، « چرا  
نمیاریش ؟ » و او منوچهر را بر کول داشت و توی  
اتاق رفت . پشت یک میز مرد لاغر کوچک پیری  
نشسته بود که ته ریشی داشت . حسن سلام کرد .  
مرد به آقا حرف میزد و جواب نداد . آنگاه  
مرد برخاست ؛ کوتاه بود . به حسن گفت ،  
« بیارش با من . » و همه از اتاق بیرون آمدند .  
آقا به حسن گفت « مواظبش میشی . اینجا  
میمونی تا ظهر که دیدی مرخص شدن میاریش  
خونده . » و آنها را گذاشت و رفت . مرد کوتاه  
لاغر به حسن گفت « بیارش . » و از پله هائی بالا  
رفت و توی اتاق رفت . توی اتاق بچه هائی  
نشسته بودند . مرد لاغر و کوتاه که تو رفت  
بچه ای به تندی و با صدای بلند چیزی گفت و  
همه بلند شده بودند . مرد لاغر به مرد لاغر  
بلند تر از خودی که توی اتاق رو به او می آمد  
چیزی گفت و خودش بیرون رفت و بچه ها  
نشستند . و مرد لاغر توی اتاق انگار بخواهد  
چیزی از مرد کوتاه پرسد ناگهان از اتاق بیرون  
رفت . و حسن منوچهر را بر کول داشت و جلو

بچه ها که نشسته بودند ایستاده بود و نمیدانست چه کند و همینکه مرد بیرون رفت بچه ها به بچ افتادند و میخندیدند تا مرد برگشت آنگاه خاموش شدند . مرد به حسن گفت « بیدارش اینجا . . . » و بچه ای از رج جلو را بلند کرد و جای خالی را نشان داد و « و خودت برو بیرون . » حسن منوچهر را سر جای خالی می گذاشت و می فهمید که مرد بچه دیگر را جای دیگر مینشاند . و آنگاه ایستاد و درنگ کرد . بد منوچهر نگاهی کرد . منوچهر در چشمان او مینگریست . حسن نمیدانست چه کند و مرد لانغر به تندی گفت ، « خوب حالا دیگه برو . گفتم برو بیرون . » و حسن پس رفت و از اتاق بیرون شد و نمیدانست چه کند و میدانست که منوچهر را در اتاق میان نا آشناها گذاشته است . و آنروز ظهر که به خانه بر میگشتند منوچهر از روی کولش برایش میگفت که معلم چه یادش دارد است .

و آنگاه روز های بعد صبح ها و بعد از ظهر های تنها و منتظری بودند که در سینه کش

آفتاب و اتاق دربان مدرسه میگذشتند و با لرزه زنگ و سپس هیاهوی کودکان بریده میشدند و او برای دقیقه های پراز تماشای بازی دیگران نزد منوچهر میرفت و دقیقه ها در زنگی دیگر بریده میشدند و باز زمان خالی و بیکاره سینه کش آفتاب یا اتاق دربان کشیده میشد. و میان این دو نیمه روز، گذر از زیر آن بازارچه بود که میوه فروش انارها را لای پنبه گذاشته بود و روی نارنج ها و پرتقال ها زرورق چسبانده بود و انگورها را از دهانه دکان خود آویزان کرده بود و انگورها دیگر کشمش میشدند و کبابی منقل خود را باد میزد و دود میپچید که ستونهای کج نور را که از قبه های سقف بازارچه میامدند پر میکرد، و درویشی آواز میخواند، و سگها با استخوانها ور میرفتند؛ و باز از خانه و از زیر همان بازارچه به مدرسه، و آنگاه آنجا با زنگی که میزدند، روزهایی که بارانی نبود، بچه ها وضو میگرفتند و در حیاط به نماز میایستادند و او و منوچهر روی پلهای یا لبه ایوان مینشستند (و يك روز میان

نماز هوا تیره و پر صدا شد چون انبوهی ملخ  
به آسمان هجوم آورده بود و ملخ ها از برخورد  
به هم میافتادند و بیچها از ترس نماز را شکستند  
و جیغ زنان گریختند و آره پاهای ملخی در تار و  
پود پشمی رخت او گیر کرده بود و کاسه بیرون  
پریده چشمان ملخ انگار به مکیدن جان او  
میجنبید و او میترسید و از ترس نمیتوانست  
منوچهر را بگریزاند و منوچهر میترسید و هر دو  
جیغ میزدند و آنگاه ملخ جستی زده بود و در  
انبوه پُر خش خش پران پریده بود و باز جست ها  
و پروازها و افتادن ها بود) و عصر ها که منوچهر  
را به خانه میاورد شنایی نداشت چون پس از  
آن شب بود و تا فردا مدرسه نبود. اما يك روز  
از میان راه ناگهان چند بیچه دنبالش افتادند  
و هوشان کردند و او چیزی نداشت بگوید و  
نمیدانست چرا چنان میکنند و از فردا هر روز  
بیچه ها از میان راه به آنها میرسیدند و اگر هم  
زودتر از در مدرسه بیرون میآمد و تندتر میرفت  
بازیچه ها از میان راه میرسیدند و او نمیدانست  
چه بایش کرد و به منوچهر چیزی نمیگفت و

منوچهر میگفت « فردا بد معلمون میگویم . » اما  
باز بچه‌ها بودند و منوچهر و او را دشنام  
میدادند و با زبان می‌آزردند و او میکوشید  
تندتر برود و همینکه از بیچ کوچه‌ای میگذشت  
هرچه میتوانست تند میرفت و آنگاه آهسته  
میرفت که گوئی همچنان آهسته میرفته است و  
بچه‌ها باز میرسیدند و پس از چندی همینکه  
سر بیچ‌ها میرسید بچه‌ها نیز میدویدند و او  
دیگر میدانست آنها فهمیده‌اند و تند رفتن  
فایده‌ای ندارد و بچه‌ها سنگریزه سویشان  
پرتاب میکردند و او نمیدانست چه باید کند و  
فحش میداد و بچه‌ها یا هو میکشیدند یا دشنام  
میدادند یا سنگ پرتاب میکردند . تا پس از  
مدتی بچه‌ها دیگر دنبال آنها نمیقتادند . اما باز  
میافتادند و باز نمیافتادند . و چنین بود ، و او  
هرگز نمیدانست فردا چه خواهند کرد . و پس  
از آنکه به خانه میرسیدند اگر هوا گرم بود  
لب حوض میردش و سرشان را توی آب فرو  
میردند و در آب چشمانشان را باز میکردند ،  
و آب سبزرنگ بود ، و خنکشان میشد و آنگاه



سرکوجه میبردش یا به گردش میبردش و کنار جوی بالای خیابان بزرگ ، که از شهر بیرون میرفت و آنگاه کشتزارها آغاز میشد ، مینشستند و آب به نرمی میگذشت و خزه های سبز که ته شان لای تکه های گرد سنگ کف جوی گیر کرده بود در حاشیه گذر آب تاب میخوردند و او میان جوی چند پاره سنگ مینهاد که آب بالا میامد تا از رویشان روان شود ، و انگور را که از طبق کش خریده بود کنار سنگها جای میداد و انگور خنک میشد و آنگاه با هم آنرا میخوردند و به خانه بر میگشتند و شام که میخوردند کنار رختخواب او مینشست و برایش حرف میزد و به آسمان پر ستاره و یا ابر گرفته تابستان نگاه میکردند ( و آن روز سبزده بدر که خویشاوندان با چند درشکه تا دامنه کوه رفتند و از آنجا پیاده لبه جوی گودی را که بر درازایش پسوند سبز شده بود گرفتند و رفتند و از کنار موستان ها که کنده های کوتاه و تیره رنگشان روی شیارهای زمین پراکنده بود گذشتند و رفتند تا به آسیابی

رسیدند . گرداگرد آسیاب باغ بود و درختهای  
گنده گردو روی بام آسیاب سایبانی میکردند .  
آنها روی بام نشستند و اسبابها را گسترده و  
بیچه ها اول پائین کنار دیوار آسیاب بازی  
میکردند و او کنار منوچهر نشسته بود . بعد  
بیچه ها و پسر های جوان باچه هایشان را بالا  
زدند و توی نهر سیلابی که روی بستر پهن و پر  
سنگپاره خود سینه کشان میرفت جستند و او  
کنار منوچهر نشسته بود . بعد بیچه ها از سینه  
تپه ها بالا رفتند و بالای کوه رفتند و او از لای  
دو شاخه درخت بیچه ها را میدید که از کوه بالا  
میروند تا آنکه کوچک شدند و منوچهر نیز  
بدانها نگاه میکرد و بیچه ها از آن بالا دستمال  
تکان میدادند و منوچهر لبخند میزد . آنگاه  
منوچهر از او پرسیده بود « بالای کوه چه  
جوید ؟ » و هنوز پاسخی نداده بود که شنید  
« سو رفتی ای ؟ » و منوچهر گاهی میگفت  
« اما باید دست برسد . » و او میگفت « شاید . »  
و منوچهر میگفت « بد ستاره ها نمیرسد اما بدابر  
باید برسد . » و او میگفت « شاید . » تا منوچهر

به خواب میرفت . و اگر هوا سرد و پائیزی یا زمستانی بود پهلوی او مینشست و برایش حرف میزد و او مشق مینوشت و آنگاه مشقهای او را بالای لوله چراغ خشک میکرد که گاهی گرمای میان لوله روی آنها حلقه های برشته ای میافکند که گاهی برشته تر و شکننده میشدند ( و يك شب منوچهر بد او گفت برخیزد و پای چپش را راست بگذارد و پای راستش را خم کند و دستش را چنان بگیرد که انگار دارد تیر از کمان میپرانند و او پرسید چرا و منوچهر نگفت و آخر گفت معلم شعری بد آنها گفته است که یاد بگیرند و بچه ها موقع جواب دادن بایستد همانجور کنند که شعر میگوید و همه چنین کرده بودند . همه . و او دانسته بود همه جز منوچهر اگر چه گفته بود همه . ) و زمستانها هنگامیکه منوچهر کنار منقل آتش مشق مینوشت و او با نوک انبر بر دیوارهای خاکستر منقل میفشرد تا بر آنها پله بسازد و آنگاه همه را برهم میزد و هر نقشی چه آسان بر نرمی خاکستر مینشست و نرمی خاکستر چه آسان هر نقشی را گم میکرد .

و چه یاد بود های دیگر که روی تار و پود فرسوده  
و تیره رنگ جایی در میان هستیش میگذشتند و همه  
رنگی از گذشت زمان تاریکی گرفته داشتند که هرگاه از  
صومعه خویش به روی تار و پود فرسوده گلیم تیره رنگ  
و تاریکی گرفته پیش چشمان وی میغزیدند دور دست  
مینمودند و با اینهمه پیدا بودند که هم هستند و هم نزدیک  
اند چون به زندگی او بسته اند و انگار خود زندگی او  
هستند که نمیشد دور باشند و اگر از یک سو درگذشت  
زمان پائین رفته اند از یک سو هنوز جایی نرفتند و هنوز  
روی او سنگینی دارند چونکه خود او هستند که اکنون  
انگار گذشته او نیستند چون اگر بودند به این امروز  
نمیرسیدند که او بداند گذشته او گذشته او و دیگری بوده  
است که تا دیروز یکی بوده است اما امروز است که میان  
آن باز میشود و جدا میشود و جدا تر میشود و او این روز  
همانند و آن آن روز میماند و جدائی دور تر و دور تر میشود  
و اکنون او دیگر تنها مال خودش ، این خود نیمه شده  
بود که با آنچه دیروز اکنون بود بستگی به نیمه ای داشت  
و به همه دیروز بستگی نداشت و او اکنون میدید که کمی  
از دیروز او مال او بوده است و آنچه که بیشتر بود مال  
دیگری بوده است و از امروز است که باید بداند خودش

چیز دیگر ، چیز کمک ندهنده ، چیز خدا ، چیز تنهایی  
است ، و اکنون گذشته او به جایی رسیده بود که در تنهایی  
و چیز دیگری بودن جلو ترش پیدا نبود اگر چه اکنون  
پیدا بود که در گذشته جلو تر هر اکنونی پیدا نبوده است  
اما اکنون این نا پیدایی پیدا بود و نا دیدنی بودنش دیده  
میشد و گمنامیش شناخته میشد و هنوز پیش نیامده بود که  
آشنا باشد و انگار یکی نبود و چند تا بود ، چندین تا  
است و شاید دست خود اوست که هر کدام را که بخواهد  
بگیرد و بگوید اینست پس از اکنون من ؛ و با اینکه  
هیچیک را نمیدید ( چونکه هنوز به وجود نیامده بودند و  
تنها در میان مد موج ابهام یا اینسوی آن حس میشد که  
چیزهایی در میان آن سنگینی و سردی به انتظار او هستند  
یا اصلا به انتظار هم نیستند و اوست که منتظر رسیدن  
به آنها است و آنها همان سنگین و سرد اند ) ، در جایی  
جوزی میدید که چیزی هست که او را خوشنود میسازد ،  
آسوده میسازد ، چنان میکند که او به خود بگوید ها ، تمام  
شد ، چه خوب ! و دیگری هست که همیشه دنبال او  
خواهد آمد اگر چه اکنون جلو تر از او ایستاده است  
اما اگر ازش گذشت دنبالش خواهد آمد و شکنجه اش  
خواهد داد و از هم اکنون نیز که نرسیده است یا او ازش

نگذشته است. و تنها سنگینی و سردی اش را ، سردی سوزاننده اش را ، حس میکند که در جلو اوست و در آینده اوست باز شکنجه اش را در جان خود مییابد ؛ و همانجا و همانجور میدید که از اینست که باید دوری جوید و آن ( چونکه دورتر بود یا میکوشید دور ترش کند و خواه ناخواه و ازرنده بود و او نمیخواست آشنایش شود ) که باید ازش دوری جوید این بود که گردن نهد و این ( چونکه نزدیک بود و یا میکوشید نزدیکترش کند و خواه ناخواه کشتی به سویش در خود مییافت و میخواستش ) که خشنودش میکرد ، به جانش آن آسودگی را میداد که به خود بگوید ها ، تمام شد ، دیدی ؟ چه خوب ! این بود که همین امشب ، همین امشب که شب آخر است و پیش از فردائی است که پس از سالها زندگی با منوچهر و بردن بار او ( اکنون میدید ) و کشیدن درد های او که همان خود او بود باید برود ، همین امشب و یا همین الان ، ند ، کمی بعد ، همینکه بداند همه ( این همیشه بیگانه ها ) حتماً خوابیده اند برخیزد و در انبار را ( که با گچ از دیوار و زآ آمده رویش آدمک کشیده است ) باز کند ، جوری باز کند ، نمیداند چه جور ، اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند ، از کار بیندازد .

آنگاه درست و با همه خرده‌ریزه‌ها ، نه از میان  
تاروپود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان  
هستیش ، بلکه با تازگی و پر رنگی ، خیلی پر رنگی و  
خیلی زندگی گذشته چند ساعت پیش و نه روی تاروپود  
فرسوده گلیم بلکه هم روی آن و هم روی دیوار و هم همه  
جا ، چه جاهای پیش چشم و چه جاهای میان سرش و روی  
وجودش و آنسوی چشم اندازش و هر جا که هر زمان دیده  
باشد و ندیده بوده است میدید - میدید و همچنانکه از  
ناگهان دیدن آنچه که نیاندیشیده بوده است می‌لرزید  
اکنون نیز می‌لرزید - که امروز صبح او را فرستادند از  
گاراژی صندوقی بیاورد و اورفت و آنرا آورد و بد دستور  
خانم وزیر چشم خانم و گاهی بد کمک ناچیز و زودگذر  
خانم تخته‌هایش را از هم جدا کرد و از میان پوشال توی  
آن چرخ را بیرون آورد و آنگاه نمیدانست که چیست و  
تنها میدانست که بازیچهای برای منوچهر است و باز شاد  
شده بود ، همان شادی که اکنون تدمانده مزماش تلخی به  
خود بستن دارائی دروغین داشت ، و همچنان چه بودن آنرا  
دید و پس از دیدن شنید و از شنیدن دریافت که بازیچه  
چیز دیگری بوده است . شنید مہمانی که چند هفته پیش  
از تیران آمده بود بعد که برگشتند است از آن شهر ( همه

چیزش نا آشنای باور ناکردنی ( دور دست این چرخ را  
برای منوچهر فرستاده است که وی در آن بنشیند و اینچور  
که خانم میگفت میله فرمان چرخ را پس و پیش براند تا  
چرخ به راه بیفتد و منوچهر را به روی خود ببرد ، بکشد ،  
چونکه ، اینچور که خانم میگفت ، منوچهر بزرگ شده  
است و دیگر خوب نیست که کوله شود . و منوچهر با  
هیجان پرسیده بود « خودم میروم ؟ »

انگار در هستی خود چیز تازه‌ای یافته بود . انگار  
دستی یا پائی یا چشمی تازه جسته است - یا دانسته است  
که نداشته است . برایش تازگی داشت اما از سنگینی آن  
حس میکرد که هست و انگار همیشه بوده است ، جز اینکه  
پشت گردنش بوده است که دیده نمیشده است و اکنون  
جووری شده است ، زندگیش تابی خورده است ، زمین خورده  
است که آنچه که در پشت سرش پنهان بوده است و سنگینی  
آنها نمیدیده است همچنانکه چشم خویش را نمیدیده است  
و هستی سنگین آن در میان هستی خودش بوده است و  
اکنون که از آن فاصله گرفته است که میتواند ببیندش ،  
اینک پیش چشمش آمده است . پس این بازیچه نبوده  
است ، بازیچه چیز دیگری بوده است و این چرخ است  
که منوچهر ، خود منوچهر آنها میراند . چرخ آورده‌اند.



همین . خودش آنرا از لای پوشالها بیرون آورده بود و پاک کرده بود و از رسیدنش شاد شده بود ، اما اکنون آنچه که از گذشته مانده بود و بیشتری گذشته بود و مال او نبود ( چون از گذشته او که شکاف خورده بود کمتری را برای او گذشته بودند تا هر کار که میخواهد با آن بکند ) چیزی کم داشت ، و این او نبود که کمی را پر کند و چیز دیگری بود که اکنون آماده بود کمی را ، جای او را پر کند ، و جای او که پر شد دیگر او چیست ؟ کیست ؟ نیست . اوی دیروز نیست و امروز چیز دیگریست . و دانست که شب تاریک شده است و خانه خاموش است و مدتباست - و نمیدانست چه اندازه - که خاموش نشسته بوده است و نمیدانست است چه کند . چرخ . میدید که چرخ در تاریکی انبار است و در انبار ( که با گچ از دیوار ور آمده رویش آدَمَك کشیده است ) بسته است و همین امشب را دارد . و چرخ .

و بسی چیزها که بود و راست بود و دنیائی بود ، اما در ذهن او نبود و از همه اینها تنها چرخ در ذهن او بود و در ذهن او مردم چرخ بیشتر و بزرگتر میشد و همدجا را میگرفت و او میدانست که باید چرخ را بشکنند . حس میکرد که تا چرخ را نشکنند نخواهد بود و این که اکنون

هست او نیست و دست کم همه او نیست و چرخ او را  
پوشانده است و نیمه نابود کرده است و تا چرخ را نشکند  
باز نخواهد گشت و نخواهد بود و همه او نخواهد بود .  
دلش سخت میتپد . از جا برخاست . سایه اش در  
گوشه های زمین و دیوار و زیر سقف تاخورد ، و روبرویش  
میجنید و کوچکتر میشد . آهسته در را باز کرد . پشت  
همه درها تاریک بود . سرش را بیرون آورد . موج سبک  
بادی که سردی آبان داشت به چهره اش خورد . پیچ نر می  
در گوشش پیچید . نگاهش ، به بیپوده کنجکاو ، و شتابان ،  
گرداگرد حیاط سرید . دلش سست میتپد . و شب بود و  
آرامش همیشگی شب های خانه بود . سر واپس کشید و  
درون اتاق را نگریست . چراغش دود میکرد . چیزی جز  
زمزمه لای شاخه ها در شنوائیش نمیپچید . باز بیرون را  
نگریست . در انبار در کله اش بود اما پیش چشمانش نبود  
و پس پلگان سنگی که از پهلوی اتاقش به طبقه دوم بالا  
میرفت و روی هر پله گلدانی شمعدانی بود پنهان بود .  
نفس عمیق کشید و دندانهایش روی هم فشار میاوردند - و  
از اتاق بیرون رفت .

شبهای گذشته بارها آرام و آزاد در گوشه های حیاط  
رفته بود و آمده بود اما اکنون گامهایش سنگین و چسبنده

بود و نفسش را میگرفت و سینه‌اش را میتپاند و گوشش را تیز میکرد . میان حیاط که رسید ایستاد و به دنبال خود نگاهی افکند . خانه در خواب بود . سگها ناله شب میکردند . از دور ، خیلی دور ، گدائی التماس میکرد . و برای او خواب خانه ، زوزه سگهای شب ، در یوزه گدا ، و خودش برجستگی ، رنگ ، هستی تازه‌ای داشتند . زمیند زندگی او دیگر آشنا نبود و همواری و خنثائی آشنائی را گم کرده بود و رنگ و سایه تازه‌ای گرفته بود که نگاه را میخواند و حس را میکشید و هستی را وامیزد و می‌لرزاند . انگار هرچه را که در خواب روز دیده بود اکنون در بیداری شب مییافت و تنها آشنائی و بستگی که بد گرداگرد خود داشت از همین یادگار خواب روز بود . این همان خانه است که در خواب دراز عمر تا به امروز خود میدیده است ، این همان درخت است ، این همان پلکان است این همان حوض است و این همان در است و اکنون با حس بیداری است که میان آنهاست و گول رؤیا رفته است و زندگی بیداری کابوس‌وار از زندگی خواب پرفریب تفاوت داشت .

قفل را گرفته بود . آنگاه رهایش کرد و چفت را گرفت . یکبار که پس از بیماری گوشه لباسش تب خالزده

بود گفته بودند چفت خنك از بامداد پیش از آفتاب را بر  
آن نهد، و این همان چفت بود که اکنون در را به چهار  
چوب بسته بود و چرخ را از دسترس او دور نگاهداشته  
بود. و بسا که به نوسان چفت خیره مانده بود و دیده بود  
که چگونه بادامه های آن در رفت و آمد خود هلالی  
میاندازند که هر دم تنگ میشود تا زنجیر چفت بیجنبش  
آویزان بماند؛ و زنجیر را نمیتوانست از هم بگسلد. و  
باید در را باز کند. میلرزید. چرخید و اکنون روبروی  
درهای اتاق خواب خانم و آقا ایستاده بود. اتاق سه در  
داشت و گوشه حیاط در طبقه دوم بود و روی تیغه کنار  
درگاهش را خار چیده بودند که گریه نتواند در آستانه  
بجهد، وزیر در اول و سومش پنجره ها و زیر در میانش  
در اتاق زیر بود که با کف حیاط تراز بود. آنگاه نگاهش  
کشیده شد و درهای پهلوی را دید که اتاق نشیمن خانه بود  
و پنج در داشت و زیرش پنجره های آشپزخانه و چرخ چاه  
و آبدارخانه بود، و میان پنجره آهنی و دریچه آبدارخانه  
چند مرغ نگاهداری میشد. میدانست که باید از توی  
اتاق کلید را بیرون آورد، و دید که دارد از پلدها به  
نرمی بالا میرود، و اکنون دید به پشت در رسیده است و  
میدانست که باید در را آهسته باز کند و آهسته در اتاق

قدم بردارد و دسته کلید را از سر میخی که به چهار چوب  
در میانی کوفته‌اند برگیرد. اما در ، از تو ، چفت بود .  
میلرزید و نفس باد را میشنید . از پلدها پائین آمد .  
میدانست که باید در را باز کند و به چرخ برسد . توی  
حیاط بود . از لای باغچه‌ها گذشت و کنار حوض آمد و  
به آن پشت کرد و درهای از تو بسته و خاموش را  
مینگریست و میدید که شیشه‌ها در تاریکی شب رنگ پریده  
خفته‌ای دارند . میلرزید . نفس کوتاه شده بود . پیش  
رفت . دست در خم پنجره آهنی زد و خود را بالا  
کشاند و نوک پا در لای خم دیگری نهاد و دست در خم  
دیگری انداخت و پای دیگر را بالا برد که ناگهان  
لرزید و انگار سرنگون شد اما نشده بود لیکن  
هراس و دلبره آنرا دریافته بود چونکه همچنانکه روی  
میلدهای کج و کوله چسبیده بود و میلرزید و دلش میخواست  
دنیا تمام شود ، دنیا خفه شود و یا کر شود ، مرغها به غوغا  
افتاده بودند و هنوز در لوله خود بودند و خاموش نمیشدند .  
و آنگاه که ( با جنبش گریزنده و بی‌اندیشه چاره ) خود  
را بالاتر کشاند مرغها آرام گرفتند . و اکنون روی آستانه  
نشسته بود و آب دهانش را فرو میبرد و هنوز میلرزید و  
تپش دل خود را میشنید و منتظر بود که از همه‌ها ناگهانی

مرغبا چه پیش آید . و چیزی نیامد . چونکه خوابهاحوس  
 بود یا سنگین بود یا پشت درهای بسته بود و اینهمه نزدیک  
 توجه و درحاشیه ترس و چسبیده به يك دیواره نازك حلقه  
 های توخالی پنجره نبود که صداها را آنهمه بزرگ کند و  
 آنهمه ترسناك در آورد . آنگاه ایستاد و از بالا دید  
 که درانبار بسته است و در او خیره است و آماده اوست  
 و بد او بسته است و او رامیخوانند و چرخ در آنسویش  
 است اگر چه چرخ در آنسوی این درها هم ، هم  
 درهای بسته هم ، بود اما آنجا بیشتر بود . دست زد  
 به در ؛ بسته بود . میلرزید . نفس عمیقی کشید و آنگاه  
 خود را سخت گرفت و پنجه پای بر زمین فشرد و تنه  
 به جرز چسباند و دست برد و آنسوی جرز را گرفت و  
 پا در آستانه بعدی نهاد و خود را به جرز مالاند و اکنون  
 روی آستانه بعدی بود . دست زد به در . بسته بود . و آنگاه  
 روی چهارمی بود . و بسته بود . و آنگاه روی پنجمی بود ،  
 کنار در اول خوابگاه خانم و آقا ، و بسته بود . و هر پنج  
 در بسته بود . باز از جرزها خود را گذراند و باز به درها  
 دست زد و همه را همچنان بسته از تو یافت چونکه بسته  
 از تو بودند و با دودلی امیدوار ، به ناچاری امیدواری  
 باز نمیشدند . و اکنون در آستانه اول ایستاده بود . در

را از لای پائین گرفت و کشید . چفت پائین افتاده بود .  
 انگشتاش زیاد لای درز در نمیرفت . باز از جرز گذشت و  
 روی آستانه دومی آمد . چفت پائین در نیفتاده بود . راحت  
 شد . آنگاه انگشت از لای درز درون برد و چفت را گرفت  
 تا نیفتد . اکنون سرش از صدا خالی بود . نفس تند خود  
 را نیز میشنید و همه جانش کوشش بود . کوشنده و چرا  
 باید بکوشد دیگر پنهان شده بودند ، پس رفته بودند و  
 و تنها چیزی که مانده بود اصرار به انداختن چفت کشویی  
 بالای در بود که توی کشو بلغزد و از ضامن بگذرد و فرو  
 افتد تا زباندش از توی گیره بالائی در آید و بشود که در باز  
 شود . و با صدائی که در عمق خاموشی غلیظ ترکیب و همه جا  
 پیچید و همه چیز را لرزاند چون همه چیز را ناگهان در  
 جان لرزان او آورده بود ، چفت افتاد . دهشت صدای افتادن  
 چفت اندکی بعد فرو نشست و همه چیز را در خواب و  
 بی خبری بر جای نهاد و آنگاه او دید که از میان ترس و  
 انتظار مطلق بیرون می آید و برای خودش کسی است که غرقه  
 در دهشت و صدای افتادن چفت نیست و جداگانه است و  
 دید که عرق خیش کرده است . در را به ترس باز کرد و  
 پرده را پس زد ؛ و توی اتاق بود .

توی اتاق آرام بود . آهسته يك قدم برداشت . دست

سوی گوشه چهارچوب در برد که دسته کلید را بر میخ کوفته توی آن میاویختند . دسته کلید نبود . تند از ذهنش گذشت که روی تاقچه خواهد بود . تاقچه و دیوار رو برو اکنون لای تاریکی موج میخوردند . پیش رفت . ناگهان لرزید : از خوابگاه خور خوری رسیده بود . اکنون میان اتاق بود . گلویش تنگی گرفته بود و نفسش تند تر از هر زمان میزد و توی شکمش انگار خالی میشد . چرخید . پرده پیش در باز را دید که میلولد . سرش سنگین شد . تاریکی سواران زخم خورده بر اسب تازان نقش بر پرده را محو کرده بود اما همه آن قیافه‌های بارها و بارها دیده از ذهنش بر پرده میتابیدند . باز خور خور را شنید . چرخید و تند سوی تاقچه رفت . کف دست به آهستگی هراس زدگی بر تاقچه کشید تا نوک خنک فلزی يك کلید لرزاندش . آنگاه دستش را برداشت و روی دسته کلید نهاد و ناگهان وسخت انگشتان بست و جلگه کوتاه کلیدها را لای آنها تند خفه کرد . زندانی خود را برداشت . یادش رفته بود که دلش سخت میزند و از این فراموشی سختی تپش دل فرو نشسته بود .

از اطاق گذشت و پرده را پس زد و روی آستانه رفت و خم شد و پا پائین کرد و نوک آنرا لای خم پنجره گیر داد



و دست به آستانه فشرد و پائین رفت . از حیاط گذشت .  
کله اش از صدا تپتی شده بود و همه زمزمه های خاموشی  
انگار دید چشمش را دور رو کرده بودند . میدید . ند تنها  
اکنون را میدید بلکه لحظه های بلافاصله آینده را هم  
میدید . اکنون را با بیدقتی و محوی میدید چون چشمش  
بدقیقته های آینده که چه خواهد کرد خیره بود و نیامده  
آینده را در دیده پندار میساخت و جان میداد و سویش  
میرفت و نخست میدید که چه میکند و آنگاه میدید که  
کرده است ؛ و اکنون در انبار را باز کرده بود .

در بازوزه خشک و کوتاه خود باز شد و او هنگامی  
که در تاریکی انبار پا نهاد زوزه لحظه گذشته را شنید که  
انگار هنوز در هوا آویزان مانده است اما در صدا کرده  
بود و نمیشد صدا را گرفت ، و چرخ آنجا بود . در تاریکی  
چرخ را میدید ، میشنید ، میبوئید ؛ حتی بوی برنج نوی  
خمره ها که همیشه در هوای انبار پخش بود بوی چرخ را  
میداد . پا پیش گذاشت . دست دراز کرده بود و آهسته  
پیش میرفت و میآمد و او میدانست که نباید گذاشته باشد  
در صدا کند . و در صدا کرده بود . و یکباره به یاد آررد  
که در اتاق را نبسته است . آنگاه در تاریکی انبار ایستاد  
و همینکه ایستاد حس کرد که پهلوی چرخ ایستاده است ،

دست دراز کرد و چرخ را یافت . و چرخ همه چیز را از  
ذهنش بیرون راند .

اندکی بیکاره ایستاد . زمزمه باد از بیرون میآمد .  
این چرخ و اکنون آنرا میشوند . اکنون خودش را پیدا  
میکند . و ناگهان از خود پرسید که شکستن چرخ صدا  
ندارد؟ و لرزید . همه اندیشه‌هایش ازش گریختند . تپه  
مانده بود . و اندک اندک گریخته‌ها باز میامدند . آب دهان  
فرو برد و دریافت که گلویش تنگتر شده است . آهسته از  
انبار بیرون آمد .

از حیاط که میگذشت حس کرد که سردی روی نم‌تنش  
میدمد و تنش سرد است و باد سرد است و سردی تن او از میان جان  
اوست . توی دالان رفت . از خم آن گذشت — ناله در انبار  
هنوز جایی میان تاریکی‌ها آونگ وار تاب میخورد — و  
کلون آهنی در کوچه را با احتیاط و آهستگی دور از آرامش  
و پراز اضطراب باز کرد که صدا نداد . و لنگه در را بد  
نرمی کشید و آنرا باز کرد . در روی کوچه باز شد . کوچه  
تنگ با کف گودو سنگ پوش خود دور میشد تا در تاریکی گم  
شود . دم در چراغی از بالا روشنی میپاشید . گوش فراداد .  
تنها باد بد نرمی در کوچه میپیچید . برگشت و از دالان  
گذشت و توی حیاط آمد و نگاهی به در اتاق کرد که نیمه

باز مانده بود ، ولرزید . چیزی او را میپائید .  
و لرزه خود را شنید که انگار استخوانهایش میترکد ،  
نه ناگهان بلکه دمبدم و یکنواخت و ریز ریز میترکد .  
چیزی نای درنیمد باز او را میپائید که خودش و پائیدنش  
و وهم بودن یا نبودنش روی پشتش سنگینی میکرد . و از جا  
نمیجنبید و درنیمه باز بود و کسی نه آن سوی و نه این سوی  
و نه میان آن نبود و تنها يك سنگینی پاینده روی همه  
چیز موج میخورد .

زمزمه پیچنده در کاسه سرش میگشت . نفس عمیقی  
کشید و به خود آمد و از خود گریزان سوی انبار رفت .  
میدید که انبار سویش میآید و هنگامیکه تو رفت انگار  
انتظار نداشت در باز باشد و انبار باشد و چرخ در آن باشد  
و تنها چرخ در آن نبود ، چیزی در همه جا بود که پیش  
ازین ، نه خیلی پیش از این بلکه اندکی پیش ، نبود و آنچه  
اکنون بود برئی ، حالی ، شکلی از خالی بودن در خود داشت  
و نقش نظم گم کرده ای از کوزه تنگ و درازی که سنگرفش-  
هایش در سایه و دیوارهایش در تاریکی حل میشدند بر  
رویش افتاده بود و نقش باد کرده ای از چرخ لایش میرفت  
و نقش از هم گریزی از دو چشم يك سنگینی در همه جایش  
بود و همه چیز همچون برکه خوابنده ای بود که انبوه بلندی

بالا را انبوه ژرفی زیر مینمایاند که درخشندگی گم کرده است و همد چیز در خطی دست نخوردنی نادیدنی کد وهم-آلود و فریبنده در اندیشه میآمد از زیر همان همه چیز و همچون همان همه چیز آویزان میشد و چون در آن مینگریستی همد چیز بالا را گم میکردی و خودت را میدیدی که از پایت آویزانی و بالا را مینگری و حال آنکه مبینی که بالا زیر تو است و تو که بالائی پائینی و تو که پائینی وهمی و یا در وهمی و همچون وهم مینمائی و با اینهمه تنها همان تو است که برایت صورت حقیقت دارد اگر چه آویزان است و درخشندگی گم کرده است و وهم آلود است و حتی همان تو است که تو ، خودت را ، وجود نادیدنی بالای خط نادیدنی را که توئی مبیند اما میدانی که این توی نادیدنی بالای خط است که به جای تو آویزان است و برای آن مبیند و حس میکنی که آن توی آویزان و سرنگون اندیشه ندارد و هیچ ندارد و هر چه میکند از تو میگیرد و توئی که او را ساختای و تو به جای او و برای او خودت را مبینی و خم شو و دست بر پایان خودت و آغاز او بزن تا ببینی که آنگاه تو هستی و توی آویزان در حلقه‌های از هم گسلنده که یکدیگر را میزایند تاب میخورد و پخش میشود و توی بالا میفهمی که تنها خودت هستی و باز خودت

زمان همیشه حالی که ناگهان گذشته شده بود سخت  
 چنین شده بود و دور رفته بود و نگریستن در آن نفسی از  
 اندوه و نایستگی ، و نیز بستگی ، بر میانگیزاند ( که همه  
 درهم شده بودند و همه ماهیت خود را نگاهداشته بودند . )  
 پس او میدانست که چرخ شکسته نخواهد شد چون چرا  
 چنین شود ، و منوچهری جدا ، تنها هست که دور افتاده است  
 و او را با او کاری نیست و راهی در نزدیکیش است که  
 خود در بر آن گشوده است و تا آنجا که بتواند رفت از آن  
 خواهد رفت ، و خواهد رفت ، و دور خواهد شد ، و آنگاه  
 همه کوچدها و دیوارهای دنبال هم با شاخه های درختان  
 که با پیش رفتن او واپس میرفتند و وجود انبوه عظیم و  
 بی نام آدمیان که در هر جا بودند بر ذهن او جلوه کردند  
 و او دانست که خود نو یافته اش را همه جا جاتواند داد .  
 و آنگاه از انبار بیرون آمد و در را قفل کرد . و آنگاه  
 بانگ خروسی در هوا جست که دنبالش بریده نشد و  
 روی يك زمينه کشیده و پیش رونده زمزمه های مبهم و آویزان  
 چون زمزمه انبوه سیمهای گذرنده از يك بام مسجد به بام  
 دیگر ، لغزید تا اندکی بعد از بانگی دورتر برجسته شود  
 و باز دنبالش بریده نشود و باز بلغزد و باز از بانگی

آنسوی تر برجسته شود و همچنان ، تا آنکه خروس خانه گلبانگ زد . و او در را قفل کرده بود و اکنون یاد چرخ ( در تاریکی آنسوی در رفته ) نزدش میامد .

از حیاط گذشت و توی دالان رفت و از بیچ آن که سوی در رفت چشم بر هم نهاد اما باز گشود و دید کوچه همچنان پیش در است و در باز است و کوچه دور میرود و ، در تیرگی ، از روشنی چراغ کنار در خانه پنهان میشود . آنگاه دریافت که دسته کلید را همچنان در دست دارد . و خواهد رفت . و همه قفل های خانه بی آن باز نتوانند شد . و بر میگردد و آن را سر جایش میگذارد و آنگاه خواهد رفت . و برگشت و توی حیاط که آمد هیکل آشنای درختها ، گردی کشیده حوض ، بتایبهای پیوندی آویزان بر لبه حوض ، آجرهای همیشه در زمین نشسته حیاط ، و خم های قلاب وار پنجره های آهنی را دید و میدانست که بزودی کلفت بیدار میشود و آتش باد میزند ( آتش بازردی درخشان به فروزندگی تد آبی زغالها ، شکاف فرو ریزنده خاکسترها ، منقل به پاکی سائیده ، سینی پرنقش نقره زیر انبر ، و سوزن ته صدف و حبدان سر زرافشان و وافور حقد چینی ) و شیر سر رفته در آتش میریزد و مرد آبکش پشت چرخ چاه میرود و میان خش

خش جارو کردن حیاط بوی خاک نم بر آن پاشیده مییچد؛  
و دیگر نتوانست چهره همیشه نمایان منوچهر را در این  
زمینه جای ندهد، و آنگاه سرفه آقا و صدای کفش خانم که  
از پله ها پائین میآید نیز آسان در ذهن میگذشتند، و آنگاه  
چرا برود؟ نزد که برود؟ و بیزار و سرخورده، شتابان  
از دالان گذشت و در را بست و قفل کرد. در که بسته شد  
روشنی دالان پرید. و او دیگر در خانه بود.

کنار پنجره که رسید یادش به غوغای مرغها افتاد و  
هنوز زمزمه در هوا معلق بود؛ از پنجره دیگری بالا رفت  
و هنگامیکه روی آستانه بود و لای در نیمه باز میگشت و  
پرده را پس میزد خروسی بانگی زد که در دنباله مواجش  
بانگی دور لغزید و بانگی به بانگی میرسید و آنگاه  
بر میگشت و پیش میآمد و خروس همین خانه بود که  
هنگامیکه او دسته کلید را در تاقچه نهاده بود و از نیمه  
اتاق گذشته بود نهب برداشت، و اکنون روی آستانه بود  
و در را کشیده بود، و چفت پائین در کشو سریده بود و در  
سوراخ چهارچوب گیر افتاده بود که نهب را شنید و دیگر  
در بسته بود. در بسته بود که باز نمیشد چون چفت بالائی  
نبود که پائین بیفتد، چفت پائینی بود که پائین تر رفته بود  
و اگر سوراخ گودتر بود پائین تر هم میرفت و اکنون نمیشد

از بیرون انگشت لای درز در کرد .

از روی آستانه به درِ انبار ، که در تاریکی گوشه  
حیاط کم پدید بود ، نگاهی افکند و چرخ آن سوی درِ  
بسته بود و کوجه آن سوی درِ بسته بود و کلید آن سوی درِ  
بسته بود و او این سوی در بود و همه از دسترس بیرون  
رفته بودند و او باید بر گردد و در رختخواب خود بیفتد تا  
فردا بر آید و چرخ را بیرون آورند و او کنار منوچهر به  
چرخ بنگرد که چگونه او را میبرد ؛ و خروس دوباره  
بانگ برداشت : و او دیگر کیست ؟ باز کیست ؟ باز چیست ؟  
باز نیست . اگر برای خودش ، شاید ، اما نه برای منوچهر .  
او خودش است . و او را نخواهند خواست . و درها را بست  
و رفت . و نشکست . یا از در بیرونش نبرد . یا توی چاهی  
نیانداختش . یا توی حوضی ، یا زیر تاقی ، یا از بالای  
کوهی . و رفت و اکنون مانده است ، بیکاره . و غوغای  
مبهم و آویزان همچون دم گرفتن سیمهای کشیده از این  
سو به آن سوی مسجد در سرش میپیچید . و نرفته است و  
یک هستی تازه ، یک هستی بیفریب ، یک هستی خوار  
ناشونده و استوار و ازهم ناپاشان نیافته است تا در آن برود و  
در آن خود نو یافنداش را جا دهد ؛ و اکنون مانده است ،  
بیهوده ، و درها بسته است و بامداد میرسد ، و ناخواستداست



و اگر باشد خوار است و اگر برود چرا نرفت ، پیش از  
خواری نرفت و در بسته است و خودش آنرا ، آنها را بسته  
است ، با چشمی باز ولی با ذلت تسلیم ؛ و منوچهر با بیبائی  
راه میافتد و او با داشتن پا مانده است . چرا نرفت و در  
را بست ؟ یا نشکست ؟ و در را بست . نشکست یا از در  
بیرونش نبرد یا توی حوضی نیانداختش یا زیر تاقی یا توی  
چاهی یا از بالای کوهی ، و اکنون خودش را ، نه چرخ  
را ، نه جانشین خودش را ، این خود نو یافته اش را ، این  
خود اکنون خوار کرده و شکست داده اش را ، بیهوده اش را  
گول زده اش را ، باختد اش را ، خود چنین کرده اش را باخته  
است ، گول زده است ، بیهوده کرده است ، خوار کرده است  
شکسته است . و چنین بود که لبه بام که بالای سرش و  
اکنون رو بروی چهره اش بود پس میرفت که بر زمیند آسمان  
پر ستاره سیاه تر میشد و آنگاه آسمان پر ستاره بود که  
ستاره ها در خطهای کشیده نورانی ، همه ، ند یکی ، نه دو  
تا ، نه از هر سو ، همه در يك سو از جای خود به پیش ،  
پیش که دور میشد و از بالا به يك سو میلغزید ، رانده  
میشدند و آنگاه همه چیز سبک شده بود ، سبکی و کابوس -  
واری رهائی خواب ، و تند از هر چه تندتر و با این همه  
منگ شده بود و همه چیز و همه صداها در يك خفگی

سرسام آورِ خاموشیِ زمزمه کننده‌ای که خاموش میشد فرو  
 رفت و او انگار در تنوره گردنده و پائین رونده آب آسیاب  
 افتاده بود که در آب پر خزه و فرفره وار ، در لغزندگی ستون  
 موهوم آب میان تنوره پائین میرفت و با چه سرعتی منگ  
 و منگی آور پائین میرفت و به ته آن خورد و انگار تنوره  
 را وارونه کرده بودند ، اکنون که بد ته آن رسیده بود  
 وارونه کرده بودند که باز بالا میامد ، یا نه بالائی بود نه  
 پائینی چونکه جهت ها جهت خود را گم کرده بودند یا  
 چنان شده بود که جهت هایشان موهوم مینمود ، و آنگاه  
 روی آب آمده بود و آب دیگر در تنوره نبود یا اگر بود  
 آرام بود و به هیچ سوئی نمیرفت و لخت و وارفته بود و او  
 روی آن بود ، روی سطحی بود که از بالای آن به زیر  
 آن ، بد ته آن رفته بود و آب یا هر چه دیگر اهمیتی  
 نداشت ، آنچه که بود این بود که او باز روی آن چیزی  
 آمده بود که اندکی پیش در ته آن بود و ، اندکی پیشتر ، از  
 بالای آن ناگهان به ته آن رفته بود و اکنون که روی آن  
 و امانده بود دردی سنگین نه تنها در مغز بلکه در تن خود  
 مییافت ، از تن خود در تن خود و در مغز خود و در همه  
 تن و در درازای تن خود در مییافت که اکنون روی آجرهای  
 سخت که زیر آن و ته آن دیده نمیشد و میشد فهمید که

پس فرقت است تا چیزی که از بالا افتاده است از سطحش  
بگذرد و زیرش رود و باز بالایش آید ، پهن شده بود .  
سفری کوتاه و تند بود و اکنون ، بر همان جای مانده ، درد  
میکشید و خروسها و مرغهای پشت ، پنجره همهمه‌ای داشتند  
که دیگر در جان او غوغا نمیکردند و تنها لبه ادراك از  
گردش وا ایستنده او را خراش میدادند و او حس میکرد  
که خانه با افتادن سنگین و ناله آورش بیدار شده است  
(و تنوره باز میچرخید و این بار او بر سطح بنه سرسام آوری  
چرخنده آن مانده بود تا پایش از ته بیاید که نیامد) و  
اکنون شیشه‌های اتاق را میدید (و نیامد) که روشن شد  
(و نیامد)

## مردی که افتاد

در باز شد و دو نفر کسه دو سر يك نردبان را بر  
شانه‌های راست خود میکشیدند و با دست چپشان قوطی‌های  
رنگ را از سیمپای دستگیره گرفته بودند از دالان که پر  
از بوی گند بود تو آمدند .

دو نفری از میان صحن حمام گذشتند و در کنار  
تخته سنگ درازی که استاد دلاک تیغ‌ها و قیچی‌ها و ماشین‌ها  
و شانه فلزی خود را رویش میگذازد ایستادند .

در آهنی ناله‌کنان بد چهارچوب خورد و صدای آن  
در فضای خالی حمام پیچید .

بوی گچ نمناک حمام را پر کرده بود . خزینه آب  
نداشت . لزجی جدار آبروهای باریک دیگر خشکیده بود .  
چهار ستون کلفت سنگی سقف قبه‌دار حمام را برسر داشتند،  
و از قبه‌های شیشه‌ای سقف نور خورشید کنار ته مانده  
گچپای بیخته روی سنگهای صاف و خشک کف حمام میافتاد.  
آن دو هر دو بد راست یله شدند و نردبان را روی

زمین گذاشتند و بازوهای خود را از میان پلدهای آن بیرون آوردند .

یکی گفت ، « بلکه امروز تموم شد . »  
مرد دیگر نگاهی به گرد خود و آنگاه به قبه‌های سقف انداخت . سبزه‌های روی بام از پشت شیشه‌ها تکان می‌خوردند . خیال کیسه‌کشها و مشتریها ، مردی که از پله خزینده بالا میرفت و دیگری که توی شاه نشین با ریش حنا بسته خوابیده بود ، پیش چشمش می‌لغزید .  
اولی قوطی‌های رنگ را روی تخت سنگ دراز چید و گفت ، « خوب ، یاالله . »

سایدها از جلوش پریدند و او بدخود آمد . بعد هر دو خم شدند و سر نردبان را بلند کردند و پائین دو تکه آن را که از بالا بدهم بند میشد از هم دور کشیدند و آن را نزدیک ستون بر پا داشتند .

یکی گفت ، « امروز تموم میشه . »  
دیگری گفت « شاید . » و از نردبان بالا رفت . از بالا نیمی از کف خزیندها دیده میشد .

کف خشک خزیندها از اثر لجن تیره بود و از خراش جاروب خط‌های در هم برهم داشت . تدها نده گچ‌های بیخته که زیر نور خورشید رفته بود روشنائی سفیدی می‌آفتانند .

گفت « بده من ، عزیز . » بعد خم شد و از عزیز قوطی رنگ را گرفت . قلم مو در قوطی بود . سیم دستگیره قوطی را بد قلاب کنار نردبان آویزاند و روی طرح مدادی بالای ستون خیره شد . خطوط از هر طرف بدیکدیگر میرسیدند و از هم میگذشتند و سه گوشه‌ها و ستاره‌های چند پر میساختند .

عزیز گفت ، « این را هم بگیر . » و دستش را بلند کرد و قوطی رنگ را بالا بسوی او گرفت ؛ و همینکه از او توجیئی ندید گفت « ده بگیر دیگه . » و بعد تندتر « غلام ! » « ها ؟ » و قوطی رنگ را در دست عزیز دید . نیمه خم شد و آن را گرفت .

عزیز از سوی دیگر نردبان بالا رفت نگاهى بد طرحهای مدادی انداخت و شروع کرد به کار .

غلام قلم مو را در رنگ فرو برد و بعد روی لبه قوطی فشار داد و چرخانید و سپس درش آورد و به سیاه کردن طرحهای مدادی پرداخت .

هوا گرم و سنگین بود و بوی گچ میداد و از روشنی خاموش و پخشی انباشته بود . غلام میاندیشید ، و نوك نرم موئین روی خط میسرید و او لای خطها میرفت و خطها میبردند و میچرخیدند و دیگر چهره فاطمه چون بخار

روی همه چیز می‌آمد . فاطمه نفس میزد ؛ فاطمه نفس تند  
میزد و ابروهایش را بهم میفشرد و آنگاه سست میگرفت  
و سست میشد و میبوسید ؛ و آنگاه سرانداز گلدارش  
میگذشت ؛ و باز کسی او را میبوسید که چهره‌اش محو بود  
اما آشنا بود ، و انگار بوی شیر از دهان و پوست فاطمه  
میشنید ، و او خودش را میشناخت : نه خودش را که  
اکنون بر بالای نردبان ، و کنار ذرات از قبه‌های سقف تا  
روی کف سنگی و خشک سرگردان در نور خورشید ، نقش  
بر دیوار میزد بلکه همان چهره محو و آشنای بوسه گیر را  
بابوسه گرفتن هایش و در محوی آشنایش . و دیگر او  
نمانده بود ، مگر خیالی بود که در تابش نوری زیر  
سرپوش میزیست ؛ و هرچه بیرون آن برای آنچه درون  
آن جز تاریکی و فراموشی نیستی - مانند نبود . و موهای  
فاطمه رنگ میگرفت و خطوط اصلی چهره فاطمه دیگر  
برجسته و سیاه شده بود . و چهره استخوانی و پریده رنگ  
فاطمه با موهای سیاه چشم غلام را پر کرده بود و غلام  
بر بالای نردبان به دیوار خیره بود .

عزیز سرگرم کار خویش بود . میان طرحهای مدادی

بیشتر رسم شده را رنگ میزد و کوکبی بیرون می‌آورد .  
اندیشه هایش زمانی روی کوکبی‌ها و خطهای مدادی دیوار

می‌نویسند اما نه چنان که نقشی دیگر بسازند؛ و عزیز دریافت که هموزنی محیط بهم خورده است، و بیدرنگ فهمید و دید غلام است که کار نمیکند. به او نگاهی افکند. او چهره بهم کشیده، لبانِ فشرده پیش آورده، ابروان درهم فرو برده با چشمانی تنگ بد دیوار مینگریست. عزیز نیز بد دیوار پیش غلام به آنجا که طرح های مدادی بایدرنگ شوند، نگاه کرد. از وارفتن، بی آنکه بخواهد، تکانی خورد: روی طرحهای مدادی و در کنار چند کویکی تمام و نیمه تمام چهره زنی نقش شده بود.

نقاشی زمختی بود، مانند خورشید خانمهای سرینده یا چادرهای حسینه ها: همان نقش الگوئی و یکدست زنبهای قلمکاری که گاهی شیرین هستند و زمانی لیلی یا هما یا بلقیس یا زلیخا.

«زکی! شکلک میکشی؟»

فاطمه و خنده هایش و درخشش چشمش و موی سیاه زبرش از پیش غلام گریختند... تنها جای پای خیال آنها روی گچ مانده بود.

«دده بزم آرا کشیدی؟»

غلام، سیال و از هم شونده، بر نقش احساسات



خویش خیره شد . فاطمه باز میامد . موهایش سیاه و زبر  
و تابدار . سینه‌اش استخوانی و گرم تپنده ؛ چشماش ،  
دندانش ، لبانش .

از صدای فرو بسته کارگرانی که سریند کار  
میکردند طنین های درهم میرسید . غلام همچنان خیره  
بود و عزیز پوزخند شوخش میرفت . تا بیکارگی و این  
حال نابجا را پایان داده باشد دستمال پر لکه خود را روی  
نقش تخیلات غلام کشید ، و به قهقهه میخندید .

غلام فریادی زد و کوشید تا دست عزیز را بگیرد .  
نردبان لرزید و عزیز ستون سنگی را در بغل گرفت و غلام  
لحظه‌ای خواست خود را بر جای نگاهدارد ؛ دستپایش را  
به دو سوی دراز کرد و به عقب تکان داد ، پنجه های  
برهند پایش روی پلند نردبان فشار میاورد ؛ لکه سیاه و  
سفید کشیدهای که از نقش فاطمه برگچ مانده بود پس و پیش  
رفت و غلام نعره زنان سرنگون شد و نردبان نیز لیز خورد  
و پایه هایش که در رفت افتاد .

عزیز که خود را به ستون چسبانده بود به درازای  
ستون پائین سرید . صدای فرو افتادنها در پیچید ، رنگها  
روی سنگهای خشک میخزیدند ؛ انبوه ذره های گچ  
از ستونهای نور سوی قبه ها میرفتند ؛ و نقش درهم شده

فاطمه بالای سرستون خشک میشد .

۲

اول گریز زود گذر و ناان پشه ای از نزدیک گوش خود را شنیده بود و بعد آمد و شد توی کوچه ، پائین ، را اما هیچیک را نشناخته بود و چشم بر پرده رنگ وارفته که از باد آبتن میشد دوخته بود ؛ و تاریکی فرو مینشست تا یکسان بماند . آنگاه دیده بود که چراغی آورده شد : گلوله زرد نور از میان اتاق گذشت و توی تاقچه ماند . و آنگاه پارچه ای نمدار بر پیشانی اش گذاشته شده بود . همه اینها را به یاد میآورد ؛ و هرچه که پیش از اینها بود نابود مینمود .

بعد کوشید برخیزد . چهار دست و پا نزدیک پنجره کپنه و تنگ رفت و سپس به نیمه برخاست و سر بیرون کرد . باد نرم شب بر پارچه نمدار روی پیشانی اش ( که میلغزید ) خورد . پارچه را گرفت و توی کوچه نگرست . یک چراغ دور تر ، پائین ، بالای کوچه خم خورده نور میپاشید . کوچه خالی بود . صدای پائی از دور میرسید . او در سر خود گیجی گردندهای مییافت . صدای پا همچنان میرسید ، و اکنون سگی بدنبال سایه دراز خود روی تکه

سنگهای میان برجسته کف کوچک ، بد پیش ، به دور ، در تاریکی ، در ناپدید می‌رفت . و صدای پا همچنان می‌رسید بی آنکه کسی بیاید .

کنار پنجره نشست و به پرده نگریست که از باد می‌جنبید و بد زنی اندیشید که چراغ را آورده بود ؛ و خوابش برد بیدار که شد ناگهان و هراسیده بیدار شد چون کسی را کنار خود خوابیده یافت و پیش از آنکه چشمانش در تاریکی به او خیره بنگرد می‌دانست که همان زن ، زن خودش ، است .

اتاق ، در خاموشی شب و در پرتو فروکشیده چراغ ، خالی مینمود . پوست بد خواب رفته زن با سایدهای بسیار روی چهره اش زرد بود و او به چشمان برهم نهاده و موهای زن مینگریست و دیگر بد تاریکی خو گرفتند بود . و نفس بد خواب رفته زن را میشنید . و آن‌گاه درد تن خود را یافت . سرش گیج گرفت . بد پشت دراز کشید و بد سقف چشم دوخت . و خوابش نمیبرد . لای تیرهای دود خورده سقف که با تابی اندک ، دراز بد دراز هم بالای سرش کشیده شده بودند مینگریست و اکنون بیدار می‌آورد که بد زن می‌اندیشیده است هنگامی که از نردبان می‌افتاد . و زن که کنارش خوابیده بود ، در خواب ، نشاط نگاه دیند بیدار خود را گم کرده بود و

گرمی نداشت و همچون کف ، پف ، با بوئی گس مینمود .  
و در او مینگریست کد ناگاه دریافت زن دیده گشوده است  
و خیره در او مینگرد .

زن لبخندی خواب آلود زد . پرسید « چطورى ،

تصدقت برم ؟ »

شب خاموش بود و پرتو چراغ فرو کشیده بود .

« درد میکند ؟ »

بوی گس پوست زن را در مییافت .

« خوب شد کد جائیت زخم نشد یا پناه بر خدا سرت

نشکس . چیزیت نشد . »

و افتاده بود .

« حرفی بزنی . »

و آنگاه بد چشمان زن نگاه دوخت .

زن غلتید و شانده مرد را گرفت و سوی خود کشید کد

مرد نیز غلتید . و او را بوسید .

و مرد همچنانکد در چشمان زن مینگریست دید کد

او را در آغوش گرفته است . زن بار دیگر بوسیدش ، کشیده تر

و مکنده تر . و آنگاه مرد دید کد چشمان زن را نمیبیند .

نگاهش در موهای او پنخش شده بود و تن او را میفشرد و

بوی پوست او را در مییافت و او را میفشرد و آنگاه

شنید که گریه‌ای ناله میکند . و آریا از او لذت  
میگرفت است ؟ و اندیشداش گم شد و تنش میخواست و  
همچنان میخواست و میخواست بگیرد و میگرفت . و  
میکشید بگیرد . زن میلولید و میفشرد و آنگاه پرسید  
« برات بد نیس ؟ » و او میخواست بگیرد و زن ، باز ،  
« تصدقت برم » و باز ، « برات بد نیس ؟ » و آنگاه  
فشرده و آنگاه صدای فرو افتاده ، بد غافلگیری لرزاننده ،  
هراساننده گریه را شنید که در تاریکی اطاق نمیدیدش . و  
دیگر باز شد ، و سرید همچنانکه در خوابهای خوش  
میسریده است : در هوا و بر فراز ژرفای خالی ، و تنش  
سست میشد ، میلرزید و سست میشد ، سبک میشد و آنگاه  
فسرده میشد . دیگر نه سبک و ندست ، تنها فسرده میشد ،  
و زن پرسید « جائیت درد نداره ؟ » و او دیگر تنها دست  
خود را بد ناآسودگی بر سینه زن گذاشته بود و به تیرهای سقف  
(در تیرگی شب ، کج و اونگار نرم و لقی) نگاه آویزان کرده بود .  
گفت « نه . »

زن پرسید « خوب بود ؟ »

و او دست از سینه زن کشید .

زن گفت « چرا بی احتیاطی کردی ؟ »

چیزی نگفت .

« چقدر دلم شور زد ! »

و مرد در تاریکی خیره بود .

« اگر بدونی چقدر طول کشید تا هوش اومدی ! تازه باز گیج بودی و باز خوابت برد . اما باز خوب شد که چیزیت نشد ، جائیت خونی نشد . » و پس از اندکی گفت « حرف بزن . »

« میخوام بخواهم . »

اما مرد خوابش نبرد . نمیرد . وزن برای او آن خیال گیرا نبود که نقشی بر دیوار - و پاک - شده بود . و او افتاده بود . مرد میاندیشد اما اندیشه اش دور نمیرفت . مانده بود . نمیدانست میاندیشد ، و میاندیشید و خوابش نمیآمد ، تا گیج شد . و هنگامیکه بیدار شد دانست از آن خوابهای سنگین و انگار واژگون پس از بیخوابی و تابسی بعد از دمیدن روز بیدار شده است . و از بیرون صدای شهر بیدار میآمد و او نمیدانست روز به نیمه رسیده است . و کسی در اتاق نبود مگر گربه عقیق رنگ خواب آلودش .

۳

زنش آمد . گفت « خواب بودی عزیز اومد . »

مرد به یاد دیروز خود افتاد .

زنش گفت « آمده بود دنبالت برین سرکار . »  
مرد به زن نگاهی کرد .

زن گفت « بیدار نشدی رفت . »

مرد از جا برخاست . پایش کمی درد میکرد .

زن پرسید « حالا خوبی ؟ »

اما خوب نبود .. سرش درد میکرد و دلش بدکار

نمیرفت و میخواست بخوابد اگرچه سرش از خواب زیاد درد

میکرد . بعد همچنانکه در اتاق نشسته بود میشنید که

زنش کارهای خاندها را میکند . میشنید که قوی حیاط

بچه های همسایه بازی میکنند و جیغ میزنند . و زنها

سر حوض ظرفهای خود را میشوند .

بعد از ظهر که نهار خوردند و دراز کشیدند زن

پرسید ، « بهتری ؟ »

« درد میکند . »

« میخای بمالمش ؟ »

مرد در چشم زن نگریست .

زن دست دور گردن او انداخت . « چکار کنم حالت

خوب شه ؟ »

مرد به سقف نگاه میکرد .

زن غلتید . کوشید دستش را زیر تنه مرد براند .

گفت « بگذار . »

و مرد بالا تنه خود را سست گرفت تا دست زن زیر آن برود .

زن پرسید « خسته ای ؟ » و بعد گفت « بعدش خوب میشی . »

مرد همچنان به سقف مینگریست . اندیشه هایش همچنان جور نمیشدند .

زن گفت « چرا سر بسرم میداری ؟ زود باش . » و او را بوسید .

مرد گفت « انگار خیلی آتشی هستی ؟ »

زن او را بوسید . مرد پرسید « روزها که من نیسم چکار میکنی ؟ »

« حالا که هستی . » و قفلکش داد .

مرد سرد گفت « چه لوس ! » و بد سقف نگریست و حس کرد دست زن زیر تنه اش خواست بنشارد اما سست شد .

زن برخاست .

و مرد که دانست او را آزرده است ، میدانست میخواهد و اکنون کسده او را آزرده است دیگر بیشتر میخواهد و زن برخاسته بود و او نه تنها میخواست زن



باز آید بی آنکه ازش خواسته باشد که باز آید ، میخواست  
نگاهش هم نکرده باشد . صدای در را شنید .  
زن که باز آمد — و انگار خیلی دیر آمد و در  
همهٔ این مدت مرد چشم به در و گربهٔ عقیق رنگش ، گوش  
به پله ها و صدای گربهٔ عقیق رنگش دوخته بود ، و  
میخواست — سرگنجد رفت ، و بستد دوخت و دوز خود را  
در میآورد که مرد پرسید « کجا رفتی ؟ » و پیش از اینکه  
بد نرمی بگوید « چرا قهر کردی ؟ » یا « انگار قهر  
کردی ؟ » خود را گرفت و بدجای آن پرسید « کجا رفتی ؟ »  
زن گفت به نشاندن چه حاجتی کجا رفتد بوده است .  
گربهٔ عقیق رنگ از گوشهٔ اتاق بیرون خرامید .



زن فردا صبح مرد را بیدار کرد . گفت « دیر

میشد . »

اما مرد میخواست بخوابد . دیگر پایش درد  
نمیکرد اما در بیماری خود را آسوده مییافت . دیشب در  
دل شب بیدار شده بود و اندیشه اش چنان بدکار افتاده بود  
که نه گذشت زمان را اندازه میتوانست گرفت و نه میان  
هوش و بیهوشی جای استواری داشت ؛ انگار گاهی بد خواب

میغزید و دنباله اندیشه اش یا کرخت میشد یا به دید  
در میآمد و گاهی به بیداری خشک و باد کرده‌ای میرسید  
که آنگاه نمیتوانست درست بداند آنچه را اندکی پیش  
میدیده است به خواب میدیده است یا میاندیشیده است ، و  
آنچه میاندیشید با همه سر درگمی و گردی جهت که خود  
بیجهتی بود این بود که بیمار است و بیمارتر خواهد شد .  
ویک بار که در منگی و سرسام خواب لغزیده بود از آن  
چیزی برجای نمانده بود و میان گیجی شب و بیداری تلخ‌روز  
هیچ نبود جز یک سیاهی تپی . اکنون میخواست بخوابد و  
سر هیچ کار نرود . چیزی نگفت .

زن گفت « عزیز دم در منتظر ته . »

« مگه نمیبینی نمیتونم ؟ نمیتونی بگی نیامد ؟ » و  
زن را ورنه از کرد و خوشش آمد که تندی کرده بود .  
زن چیزی نگفت و بیرون رفت و مدتی بعد باز آمد .  
مرد نمیخواست برخیزد ؛ منتظر بود زن چیزی بگوید .  
زن ، خاموش ، کارهایش را میسکرد . مرد گربه را  
دید که تو آمد .

مرد ، خستد ، به خشم وانمود کرده پرسید « چرا  
بیدارم کردی ؟ »

« عزیز دنبالت اومده بود . مگه نشنیدی ؟ »

«غلط کرده بود . مگه فضول منه؟»

زن چیزی نگفت .

«اگه دیگه اومد بهش بگو حالا حالا نمیاد .»

زن چیزی نگفت .

«فهمیدی؟ بگو حالا حالا نمیاد .»

«تا کی نمیری؟»

«هر وقت .»

زن نگاهی به او کرد ، پرسید «همینجور میخوایی؟»

«اگه دلم بخواد . اختیارم دست خودمه .»

زن گفت «چرا اینجور حرف میزنی؟»

«خوب جووری حرف میزنم .»

گر به صدا کرد . مرد گفت «زهرمار .» و لنگدکش

خود را سوی او پرتاب کرد که گر به گریخت .

مرد از جای برخاست . گفت «بندازش بیرون .»

«پناد برخدا ، چته؟» زن با همه سردی شگفت

زده مینمود .

مرد از اتاق بیرون رفت بعد تو آمد و تکه فانی خورد

و لباس پوشید و از خانه بیرون رفت .

آروز تا ظهر در کوچدها گردش کرد . پرسد زنان

بازارچدها و پس کوچه‌هایی را که مدت‌ها ندیده بود گشت .

و همه‌اش از اینکه سر کار نرفته است و به زنش تندی کرده است به‌خود لذت میداد .

پیش خود میاندیشید که اگر زنش نیز پاسخ تندی داده بود چه‌ها به او میگفت و چگونه او را می‌آزرد تا بد او نشان داده باشد که از او برتر است .

در اندیشه خود تا اینجا که پیش میرفت باز میگشت و از سر میگرفت و باز لذت میبرد . کم‌کم به اندیشه افزود که اگر خودش دم در رفته بود و پیش زنش پاسخ احوالپرسی عزیز را با درشتی و دشنام داده بود چه خوب بود ، و آنگاه این اندیشه را همچون رویدادی گرفت و با آن ور میرفت و باز از اول میاندیشید .

آنگاه تصمیم گرفت به زنش مهر نوردد ، نخواهد ورزید تا آن اندازه که زن نزدش بیاید و التماس کند .

آن روز عصر از خواب کد بیدار شد زنش پرسید

«چطوری ؟»

و او پاسخی نداد .

زن پرسید «دلت سر نرفت ؟»

نمیدانست . انگار چرا .

«پاشو برو بگرد .»

انگار بد نبود اما اکنون دیگر نمیخواست .

زن گفت « پاشو برو برای شب چیزی بخر . »  
« پس بگو . میخواستی زودتر بگی . » و ادای زن  
را در آورد « دلت سر نرفته ؟ »

زن برخاست و چادر بر سر انداخت و بیرون رفت .  
مرد گفت « برو به خورده بگرد . » و زن چیزی نگفت . و رفته  
بود و اکنون گربه نیز دنبال او بیرون میرفت و مرد آرزو میکرد  
زن نرفته بود یا میتوانست بشنود تا او بتواند هر چه بخواهد  
به او زخم زبان زند . و لنگه کفشش را سوی گربه براند .  
اکنون اتاقی خالی بود اما خیالی در ذهن مرد میخلید  
که آسوده اش نمیگذاشت میدانست چه زود تنهایی بدسر  
خواهد آمد - و نمیخواست بدسر آید . چشمش بد آئینه افتاد  
که بر دیوار آویزان بود . برخاست و سوی آن رفت . آئینه  
تار بود و در چهار گوش لحیم خورده فیزی از گیره خود  
آویزان بود و يك گل رنگ پریده در گوشه اش نقش شده  
بود . در آن خود را نگریست و در چشم خود خیره شد و از  
دیدار خویش کشیده به خویش شد که گوئی ، همچنان  
ایستاده ، بد خواب رفته باشد چون دیگر در نمیافت که  
کجاست و چه چیزها گرداگردش است و تنها چشم خود  
را میدید و هر اندیشه پشت دیوار نگاهش مانده بود و او  
تنها نگاه خود را در مییافت و همچنان ایستاده بود تا ناگهان

لرزید چون از ساق پا لرزه‌ای در وجودش جسته بود که زود دانست از برخورد دم گربه به پایش بوده است . و گربه از لرزه احساس ناگهانی مرد دور شد و آن سوی تر نشست و بنجد رسید .

و مرد را چیزی از درون میشکفت که باز میشد و باز میکرد و تلخ میکرد تا مرد آئینه از دیوار برگرفت و سوی گربه افکند و گربه گریخت . و مرد دنبال او رفت . آفتاب دیگر از حیاط رفته بود و مرد همچنانکه بقرار کنار حوض ایستاده بود صدای بچه‌ها را که در کوچه بازی میکردند میشنید که تد کفشهایشان که بدزمین کوبیده میشد و غوغای در همشان او را میازرد ، و او به جستجوی گربه باغچه گل از لگد کوبی بچه‌ها سفت یا از آب صابون تشت‌های رختشوئی لزوج و تیز این خانه محقر همسایه نشینی را مینگریست که تنها سدرخت مغلوبه انار که میوه‌شان دانه بسته بازیچه لگدهای کودکان میشد از میان آن برآمده بودند .

و دید که گربه چشم زاغ پشم پر پشت ، خاموش و سیال گام برمیدارد . بچه‌ها در کوچه غریو داشتند و گربه بوکشان گام آرام برمیداشت . مرد آهسته صدا زد « زیبا ، زیبا . » و دنبال گربه رفت . گربه تند کرد اما بعد آرام و آشنا

ایستاد. مرد او را در آغوش فشارنده خود گرفت چنانکه او  
پرش کنان ورنجکش نالید. مرد در چشمهای او نگریست.  
خواست به زمینش اندازد، و آن همچنان میشگفت و باز  
میکرد چنانکه یازار را میگرفت و میلرزاند، و مرد سخت بر  
سر گربه کوفت و سخت تر کوفت و گربه در تقلائی رهائی  
تند جنباند و نالید و مرد خفه و خشن با نفسهای تند و  
گرم میگفت «حرومزاده... حرومزاده.» و اکنون سر گربه  
را به لبه حوض میزد. و همه کوششهای جانس در انتظار  
یاک جنبش تنش چپیده بودند و همچنان که دو دست گربه را  
در چنگ داشت تند گربه را رها کرد که آویزان شد و تند  
گربه را در هوا چرخ داد و گفت «گمشو.» و به سوی دیگر  
پرتابش کرد. گربه به دیوار خورد و کنار آن افتاد، با  
صدائی کیپ.

مرد جستی زد و تند و غیظ برانگیخته دوید تا به  
زیبای افتاده رسید و از پشت، لرزان و نفس از هیجان گرم  
و پر شتاب بد او لگدی پراند و چنگ در او زد و از زمینش  
دور بود. دم و دست و پای زیبا، لمس و شل، آویزان شد.  
و مرد میدید سایه یکسر و سربی رنگ شامگاه فرو نشسته  
است و دیگر آن لحظدهای زود گذری که اندازه درونی و  
روحیشان با اندازههای فلزی و عقربدای شان فرق دارد

پایان پذیرفتند بود .

و او از دنیای خشم پرشتاب و بر انگیختگی کور و  
غریزه سلطه جو بیرون شده بود : لختی اندام گربه لختش  
کرد و اکنون شعورش در دیده اش مینشست و در چهره گربه  
جستجو میکرد و چشمهایش برهم نهفته زیبا را میدید .  
لختی و وارفتگی در دستهایش دوید و آنگاه که تنه لمس  
و آویزان زیبا از میان انگشتان سستش لیز میخورد لرزه  
اداره کننده ای در اعصابش پرید . گربه را سخت گرفت ،  
سخت فشرد و آهسته بر زمین نهاد .

بیرون در کوچه بچه ها میدویدند و جیغ میزدند و  
تیرگی شب که فرا میرسید و آسمان را میگرفت بر  
چشم انداز مرد سنگینی میکرد . گربه نرم و پوک مینمود .  
مرد صدای پائی شنید : یکی از زنان همسایه از حیاط  
میگذشت . نگاه مرد از او به گوشه های در تاریکی  
شونده حیاط ، به شاخه های جایگیر در تاریکی فراینده ،  
به تشت وارونه کنار حوض ، و روی آجر های درزدار  
لغزید و آنگاه در کوچه را دید و دانست که زنش خواهد  
آمد . باز به زیبا نگاه کرد . باز به گرداگرد خانه نگاه  
کرد و همراه دید ، بوی لاشه گندیده و صدا و نگاه پر  
نفرت همسایه ها و دنباله های سرزنش کنان و جوینده بو



و صدا و نگاه ، از آینه در جانش دمید . گربه را برداشت  
و روی سینه خود زیر کت گرفت و از حیاط پیرن آمد .  
نفس تند میزد و میکوشید سینه خود را آرام کند و نرمی  
آبخت تنه پشمالوی گربه زیر بغلش بود و سرفست گربه روی جناق  
سیندش ، و همچنان او را میفشرد تا بیفتد . بچه ها بازیکنان  
جیغ میزدند و مرد میگریخت هر چند نمیدوید . آنگاه  
ازخم بد بوی خاکروبه گرفته کوجه گذشت . ایستاد . دلش  
میخواست گربه را روی تل چیزهای گندیده بیاندازد . اما  
اندیشید هنوز دور نرفته است . و دوید و میدانست باید  
دور رود ، دور برود ، دور ، آن اندازه که هرگز نشانی از  
آن بدسویش نیاید . از زیر يك بازارچه گذشت . دکانها  
چراغهایشان را روشن کرده بودند . و همچنان میرفت تا  
به در مسجدی رسید . از دالان تاریک آن که بوی تاریکی  
مسدود و سنگی سرد میداد گذشت . هراسش بسیار بود .  
دوید تا توی مسجد آمد . تاریک بود . گربه را از زیر  
لباس درآورد و همانجا که بود نهاد . هراس و پشیمانی را  
اکنون که میان پهنه خالی مسجد رسیده بود از دست داده  
بود و گربه را که بر زمین مینهاد از شتاب خویش در گریز  
از خانه تا گربه را پنهان کند ناراضی بود . و لگدی به  
گربه زد و از در مسجد بیرون رفت . و آن دیگر فرو

کشیده بود و چنان چروک خورده بود که انگار نمانده بود  
چند خواسته که از درون بفشاردش. و اکنون رضایت از  
آزادگی و فریب آنان که نمیدانند او چه کرده است  
پی‌هایش را بست میکرد. و او راه بازگشت بدخانه را  
میپیمود، از پله‌های خانه که بالا می‌آمد زنش را دید که  
سر از اتاق بیرون آورد. پرتو چراغ از اتاق گیسوان  
باز کرده زنش را مینمایاند. زن که دانست شوهرش است  
که از پله‌ها بالا می‌آید درون اتاق برگشت.

مرد اکنون میان درگاه ایستاده بود. زن چراغ بز  
زمین نهاده بود و آئینه بر پایه تکیه داده بود و گیسوشانده میزد.  
اندکی بعد سر برگرداند و همچنانکه سوزن زلف میان  
دندان گرفته بود گفت « اومدی؟ » و سرگرداند تا در آئینه  
بیند که گیره درست میان زلف مینشاند. مرد از کنار او  
گذشت، همچنان بر او نگاه دوخته. سپس نشست و تکیه به  
بسته رختخواب داد. زن برخاست و خم شد تا آئینه  
را بردارد. دوستانش درون پیرهن آویخت و گرد بخش  
پرتو روی لرز نریشان بنشست. مرد او را مینگریست که  
آئینه بر دیوار می‌آویزاند. زن برگشت و باز خم شد و چراغ  
را برداشت. برگردان نور از آئینه روی سقف کشیده شد  
تا پدید و اکنون چراغ در طاقچه بود که مرد آنرا نمیدید

چون سرزن پیش آن بود و پرتو آن تازهای گرداگرد سر  
زن را میدرخشاند، و مرد در سایه زن بود. و آئینه که  
ترك خورده بود بر دیوار بود.

آنگاه زن به گوشه اتاق سوی منقلی که دیگچدای  
رویش بود رفت و خم شد کد پیراهنش بالای پشت رانش  
کشیده شد، و سردیگ را برداشت که بوی خوش بخارنختنی  
در هوا پدید و همچنان که خم بود سرگرداند و پرسید  
«گشدهات نیس؟» و آنگاه باز آمد و سفره انداخت و تربچه  
های نقلی سرخ با برگهای سبز تندشان را بر آن نهاد و  
آنگاه کاسه آبگوشت را آورد. روی کاسه بخارآلود  
آبگوشت پرهای خیس پوست برشته لیمو پاشیده بودند.  
زن گوشت را با نخود و لویای پخته کوبیده بود و بریده‌های  
گرد پیاز بر آن نهاده بود. مرد همچنانکه میخورد دزد  
نگاههایی بد زن میکرد و دلش میخواست زن از او نپرسد  
کجا رفتند بوده است. حیف بود اگر میرسید. و خود  
نمیدانست چیزی خواهد گفت یا کاری خواهد کرد یا  
همچنان دو دل خواهد ماند.

شام که خوردند زن ظرفها را بیرون برد و برگشت  
و رختخوابها را پهن کرد و خود دراز کشید. و او دیگر  
بیقرار بود. زن گفت «نمیای بخوابی؟»

و او بیقرار بود و دو دل بود و دیده بود، کد زن گیسو  
میآراید و دیده بود کد پستانهایش آونگگ گرما دهی گرفته  
بود و دیگر میخواست اما دو دل بود و آیا زن ترک آئینه  
را دیده بود؟

زن گفت «ده بیا دیگه.»

و مرد برخاست سوی او رفت .

زن گفت «چراغ را فوت کن.» و مرد دراز کشیده  
بود و خواست او را در برگیرد که زن برخاست و رفت  
فتیله چراغ را پائین کشید و مرد تاریک شدن را از پشت  
پلکهای بسته خود دریافت . آنگاه خاموشی بر هم خوردن  
لحاف را در زمین سکوت آرام و سنگینتر شب شنید . و  
زن را در آغوش گرفت .

او را میبوسید و در بوسه کشیده و فشارنده خود  
میخواست و نه تنها میخواست بلکه دیگر میدانست که  
میبایست از او بگیرد . این حالی تازه بود همچون به ولع  
دندان زدن در حقه اناری کد با آرامی ، و کارد تیز ،  
پارداش توان کرد . زن را سخت گرفت و سخت تر بوسید . پس  
بناگوشش را بوسید و گیسوانش را بوئید . و از او گرفت .  
اکنون آرام بد پشت افتاده بود و نفس شمرده میکشید  
و لذت خوابش کرده بود و در خواب دنباله لذت بود کد ،

اما ، فرو می‌شست ، و کم‌کم اندیشداش بیدار میشد و او اکنون میان اندیشد و رؤیا بود و هر دم بد سوئی میسرید تا در کوچد سگی پارس کرد . بیدار شد . و هر گاه که در آغاز خواب بیدار شده بود کرختی خواب تا مدتی پایان گرفته مینمود که گوئی شادابی پس از خواب عمیق یافتد است اگر چه خستگی پی‌های کم راحت کرده باز سنگین میشد .

بیدار بود و صدای سگ را میشنید و نفس زن را میشنید و در تاریکی مینگریست و از یاد لذت به یاد بوی بناگوش زن که زلفش را شانه میزد افتاد و در اندیشه آسودگی خود بود که از لذت گرفتن و گرفتن لذت گرفته بود . و باز سگ‌ها پارس میکردند انگار یکیشان جستی زده بود . باز به یاد زن بود که اکنون کنارش در خواب نفس میزد . و او میدانست که از سلطه‌ای که بر زن یافتد است راضی است اگر چه تا آخر هراس بیدار ترك آئینه نرفته بود ، اگر چه بر او پریده بود و او را ربوده بود . و باز سگ‌ها پارس میکردند .

غلتید و آهسته پرسید « بیداری ؟ » و چون پاسخی نشنید گفت « فاطمه . فاطمی . » و او را گرفت و تکان داد . دیگر دلوآپسی‌هایش در تاریکی و در بیداری زتش لغزیده

بودند ؛ و دهانش مزه خاك میداد و میشنید زتش میپرسد :

« چیه ؟ »

« خوابم نمیره . »

« فکر میکنی . »

« هر چه میکنم خوابم نمیره . »

زتش گفت « تو انگار راسی به چیزیت میشد . »

يا لحظه گذشته بود و او هنوز چیزی نگفته بود

و اکنون که میدید چیزی نگفته است نمیدانست چه بگوید .

تپش قلب خود را میشنید . پرسید « بیداری ؟ »

« نه خیر ، خوابم . »

و غلتید و دست زن را گرفت .

زن گفت « تو برای خواب خوبی . بخواب . »

« خوابم نمیره »

« پس برای بیخوابیت رفیق میخوای ؟ »

و او دیگر تاب نداشت چون راه تازه یافته اش را

زن از پیش میدانسته است . دیگر خیلی تنها بود .

گفت « میدونی ؟ »

« هون ؟ »

« میدونی چه کردم ؟ »

« خوب ، بسه . خوبه که نمیری از همسایه ها

پرسی . »

« نه ، حالا را نمیگم . وقتی تو نبودی . »

« دیدم که شکسته بود . چه جور شد ؟ »

« آئینه ؟ » شور دلش افزون شد .

« اما آدم تو آئینه شکسته هم مضحک میشد ها .

میشکند ، انگار . » و خندید .

مرد خاموش بود .

« چه جور شد ؟ »

« نمیدونی . »

بعد گفت « انداختمش برای - » و خاموش شد .

و بردش سنگینی میکرد و نمیدانست بگوید و به خود  
میگفت بگوید و گفت :

« نمیدونی . » بعد گفت « نرسیدی از خودت که

گرچه کجاس ؟ »

« دیگه بخواب »

« نه . نرسیدی ؟ »

« بگیر بخواب . تو اصلا انگار عقلت بیشتر کم

شده . »

دیگر دو دل نبود و نمیخواست با گفت و شنود ،

هر چند که برانگیزاننده پرسش باشد ، پاسخ را عقب  
اندازد .

گفت « کشتمش . » و پیش از گفتن بخود گفته بود  
همینکه زنش بترسد یابد بگوید دهانش را خواهد بست و  
آزارش خواهد داد و خواهد خندید .

زنش گفت « خوبه . بگیر بخواب . »

« گفتم کشتمش . » و در تاریکی میدید زنش روسویش  
گردانده نگاهش میکند . « آنقدر سرش را زدم زمین که  
مرد . »

و زنش رومیگردانده « دیگه راحت شد . »

« دیوونه » و باز « دیوونه . » و باز « دیوونه . »

و دیگر از او چیزی نشنیده بود و خاموشی پر از  
هیجانی بود که غیظ عقیم بود و میفشردش و با این ، آنچه  
در درونش شرم از خود بود از روی بیمیلی مینمود و آنچه  
که کوچکی و خواری از کار انجام شده بود به تحمیل  
به خود در میآمد . و دری یا پنجره‌ای چنان که ضربه‌ای  
ناشناس و شبانه خورده باشد صدائی کرد و زن بد او گفته  
بود دیوانه بی آنکه رنج برده باشد یا رنج داده باشد و  
خواهییده بود و ته مانده غیظ را وامانده کرده بود چنانکه همه  
غیظ را برانگیخته بود و آنگاه همه را وامانده و عقیم



کرده بود .

وگفت اما میاندیشید میاندیشد « باغچه‌ها را ... » و میدید ،  
و همچنانکه مینداشت میند آ آنچه را که مینداشت میند  
بد زبان می‌آورد ، و میدید بنفشه‌ها با گلبرگهای نازک  
مخملی‌شان و شب‌بوها که از میان خوشه‌های سبک رنگشان  
بوی شیرین و پاک میان شب می‌برد و شمعدانی‌ها با قلمدهای  
کشیده و برگهای خواب‌دار و گلپای آتشی‌شان و بسترهای  
گلپا بهر سو می‌روند و میاندیشید اگر چه میدانست میگوید  
« باغچه‌ها را میکند ، خراب می‌کرد ، نمیگذاشت . بهتر .  
دیدنی چه جور زدمش ، چه جور زدمش . »

و از زن سخنی نشنید .

و واماند و آنگاه بدغیظ پرسید « میداری ؟ » و بدو  
دلی می‌پرسید . و شنید زن میگوید « ند ، خوابم . »  
و خوابش نمی‌برد . میخواست بخوابد و میدانست که  
اگر بخوابد و مواظب شود و بکوشد که بخوابد نخواهد  
توانست بخوابد . و خوابش نمی‌برد . و چهره در آئیندشکسته  
دو تا میشود .

و فردا صبح که چشم گشود زن همچنان در خواب  
بود و دهانش نیمه باز بود و آن نسوی ، گربه که دیشب  
از کوفتگی گیج و بیحال شده بود بد آشنائی باز آمده بود

آنگاه همه چیز ناگهانی وامانده شده بود که گوئی پیوسته چنین بوده است ، و چنان کوفته شده بود که برتری زن بیگفتگو بود ، و هر چند که زن خواب بود و در خواب پوشیده بود مرد سلطه او را میدید ، و میدید که باید سرکار رود . کاش تلخ بود و سرکار رفتنش را بی میلی ناچاری و غیظ فرو افتادگی دردناک میکرد اما باید میرفت .

و میرفت ، و به خانه که میآمد به زن کم سخن میگفت و از او هراس کینه آوری میگرفت و دلش میجوشید و بارخویش سنگین مییافت و در ته وجودش روشن نمیدید که آرزوی ناتوانی زن را دارد یا بیماری خود را ، و همه چیز گیج مینمود و او به کوری راهی میجست که پیدا نمیکرد . تا چند روز بعد که بد خانه آمد خاله اش را دید که حکایت افتادن او را شنیده بوده است و بد حالپرسی او آمده است .

خاله اش بوسیدش و گفت « ننه اقل کم میخواستی چند روز نری کار . چون آدم که آهن نیس ، هی کار هی کار

خوب معلومه که آدم رانجور میشه . بگیر چند روز بیشین  
راحت کن . « و او میدید که زنش نشینده میگردد ، و میدید  
که خاله‌اش بیشتر به زنش سخن میگوید تا به خود او ؛ و  
در مییافت که باری سبک میشود و نفسی آسوده میاید ، و  
خاله‌اش میگفت « مگه حکم حاکمه ؟ نماز و روزه‌س که  
قضا بشه ؟ فراس میفرسن در خوننه آدم ؟ آدمی که زمین  
بخوره به روز به هوش نیاد فردا صبح که پا نمیشه بندو بدو  
بازم بره . « و او میدید که زن نا آرام میشود ، و از این  
خوشی میگرفت . اما زن گفت « چند روز بخوابد ؟ اصلا  
مگه خوابید ، کار هیچی اما گردش تو کوچدها هر روز .  
خاله‌اش گفت « خوبه . خوبه . »

و زن همچنان میگفت « برای کار نکردن جون  
میده دستش شکس ، پاش شکس ، سرش خون اومد ؟ آگه  
دل شما میسوزه میخواستی بیای به سری بهش بزنی بینی  
چشه ؟ »

خاله‌اش از جا در رفته گفت « تو که پناه به خدا  
زبونت چل گزه . تو دورش سد سکندر کشیده‌ی . مگه من  
کف چپدام رو بو کرده بودم ؟ میخواستی یه پابندازی بهم  
خبر بدی . »

و او میشنید که زنش میگوید « مگه چش بود ،

مگه دنیا بهم خورده بود؟ آقا برام هر روز میرفت تو  
کوچه ها و یلون میشد حالا بعد از ده روز این اومده میگه  
الهی برات بمیرم . »

و همچنان که آماده شنیدن تندی ها ، نه ، دشنامها ،  
نه ، به امید دیدن برجستن ها و چنگ زدن های خاله اش  
بود ، میشنید که او میگفت « حالا رو منم زبون درازی  
میکنی ؟ » و میشنید که به او ، خودش « میگوید  
« والله خوبه همینطور نشسی مثل کور و لاله . مغزت انگار  
تکون خورده . » و او در مییافت که تاکنون میشنیده است  
و میدیده است و خود کناری بوده است و آنگاه درمییافت  
که تنها نیست و چنان هم در نیفتاده است و چیزی تواند  
گفت . اما شنید ، « مگر من به تو گفتم برو سرکار ؟ هفتاد  
سال بتمرگ . تو خونه . برو هر جا میخوای بری . انگار  
از من طلبکار هم هست . هر کار میگه بکن . » و آنگاه دید  
زن درش مینگرد و اندکی خاموش میماند ، پس سری  
میجنباند و چیزی نمیگوید و سوی در میرود و شنید ،  
« پیش پیش پیش پیش . » و میدید که چهره زن خنده  
برنمیدارد و سوی او میگردد ، و او روگرداند و نفرت به  
جلو راندش ؛ و جانش را کینه میآکند .

و نفرت و کینه چنان میپراکند که جای برزبونی  
 تنگ میکرد ، و او دل مییافت که لج کند و آنشب هر  
 چند که در خویش میلی تند بر پریدن بدزن مییافت  
 اما نه تا این اندازه دل یافته بود و نه — این را در  
 تیرگی میدید و به تیرگی میدانست — میتوانست با او  
 بخوابد . تنها میخواست ایکاش میتوانست زن را آزاری  
 رساند . دیگر اندیشه او کمتر دور یا کنار میرفت و بیشتر  
 به رفتاری که باید برای زن داشته باشد کشیده میشد . خود  
 را در يك آمادگی پیوسته نگاه میداشت که لج کند ؛ و  
 هر آنچه را که از این پیش نادانسته کرده بوده است بدیاد  
 آورد و به لج کنونی خود بستگیش دهد و آن را از این  
 بداند و ، بدینگونه ، دلخوشی بگیرد . و زیر این لج ،  
 غیظ و نفرت جا میافتاد و به واخوردگی گرد آمده تری در  
 میآمد ، جانش پر از آرزوی آزار رساندن به زن میشد اما  
 همه این آرزو جایی بد چیزی میرسید که میماند . و هر بار  
 که گریه را میدید طغیانی از این آرزو در وجودش میدید  
 که آزارش میداد ، که آنگاه فرو مینشست و با فرو نشستن  
 آزاری ژرفتر میداد . و او دل به دیدار کار و خستگی های  
 زن خوش میکرد . هر گاه میدید زن در رخت های فرسوده  
 خود جاروب میکند که خاک بر چهره اش مینشیند ، یا رخت

میشوید یا ظرف میشوید یا آتش میگیراند یا هر کار میکند  
خستگی های زن را به خود بیش از آنچه بود مینمایاند ،  
و از همه این آشنائی ها بیگانگی لذت آوری میگرفت.  
سرفه زن یا خش خش جارویش چون ناله سگی از خودش  
به خشم لگد خورده بدگوشش میآمد .

دیگر سرکار نصیرفت و هر بار که زن به او سرزنش  
داده بود ( و او سرکار نصیرفت تا زن سرزنش دهد تا او  
بتواند لج کند ) که چرا کار خویش ول کرده است او آرزو  
کرده بود نبیبی زند اما هر بار گفته بود کاری نیست . تا  
اینکه دیگر زن اصراری نشان نمیداد . و این ، غیظ مرد  
را بیشتر میفشرد و وامیزد .

دوباری عزیز به پرسش حالش آمده بود او هر بار  
که این خبیرا از زن خود شنیده بود بدعزیز دشنام داده بود .  
و یک بار که از پله ها بالا میامد و شنید عزیز در اطاقش است  
دریافت که به حالپرسی او آمده مانده است ، برگشت و  
دیرتر هنگامی آمد که عزیز دیگر رفته بود . زن خبر  
آمدن عزیز را به او نداد و مرد که آماده دشنام دادن شده  
بود ناچار پرسید « انگار عزیز هم سراغ ما نیامد ؟ »

زن که داشت چیزی میدوخت گفت « مردم خرن که  
به آدمی مثل تو محبت دارن . بیان فحش بخورن ؟ بگم

اومد که فحشش بدی؟ اومد. همین یه دقیقه پیش اینجا بود.

و او چیزی نگفت.

اما زن گفت «میگی کار نیس. چطور برای عزیز هس؟ مگه او غیر از تو هس؟»

و دهان او خشک بود و از چشم زن پرهیز میکرد و تنها بدست زن مینگریست که پیراهنی مردانه میدوخت. زن به کار خود سرگرم مینمود و مدتی خاموش بود و او همچنان فرو رفتن‌ها و برآمدن‌های سوزن و آنگاه کشیده شدن‌های آن را تا نخ کشیده شود مینگریست. سپس شنید، و صدای زن پائین و شمرده بود، «غلوم، تو اصلاً چتد؟ تو چی میخوای؟» و او دزدیده نگاهی بد چشمان او کرد که او را نمینگریستند و، شاید، کار سوزن را میپایندند. «تو تازگی‌ها بدتر شده‌ای اما خیلی وقته که یه جویری هسی.» و همچنان که دید چشمان او میگردد تا، شاید، به او نگاهی کند، چشمان خویش از آنها برگرفت و میشنید، «دلم برات میسوزه. از وقتی زن تو شدم همداش از زندگی ناراضی بودی. کی راضی؟ اما تو همین ناراضی بودی و بس. شاید همه منتظرن که کار و بارشون خوب بشد. اما تو همین منتظری و همین. همیشه نق میزدی

و منتظر بودی که انگار سقف آسمون بترکد و دنیا برات  
گلسون بشه . « دهانش خشک تر بود و میخواست برخیزد  
اما صدای زن که از درد دل او نشان بود و گرفتگی خاطرش  
را مینمایاند او را به خویش میکشید ، و میشنید ، « راستش  
ببیت بگم هر وقت که بد من میگفتی دوستت میدارم دلم  
گواهی نمیداد که تو همداش راس میگی . آیه نیومده که  
همد لیلی مجنون باشن اما انگار تو بیشتر خوشت میوهه با  
خیالای خودت ور بری تا با من . »

و او گمان نمیرد که چنین باشد یا بوده باشد و  
خوشی نو یافته ای میگرفت که زن را آزار حسادت داده  
است و میخواست بشنود و باز بشنود اما زن خاموش مانده  
بود و او نمیدانست نگاهش کند یا نه ، چون نمیدانست زن  
همچنان به او مینگرد یا نه . و آنگاه زن باز گفت « خیلی  
خواستم دلت را بدست بیارم اما انگار تو همیشه با عروسک  
بازی میکردی و همین . شاید اصلا تو مرا گرفتی که سر -  
گرمی داشته باشی نه اینکه زندگی بکنی . » و او به روشنی  
نمیدید که چنین بوده است یا نبوده است و اگر بوده است خوب  
یا بد بوده است و این بود که اکنون زن را درد زده مییافت و  
همیش بس بود و زن همچنان میگفت « اما از روزی که  
تو افتادی انگار مغزت خرابتر شده ، انگار گیج تر شدی . »



و مرد درمی یافت که زن بیشک او را نگاه میکند چون میشنید  
که صدای او گرما گرفته است و ، « مغزت تکون خورده بد  
من چد؟ بد کسی چد؟ چرا سر کار نمیری؟ چرا خود تو بدند  
من غریبم میزنی؟ عزیز هم با تو افتاد . او هم کنج خونداش  
تپید؟ » و نفرت رو می آمد و با آنچه که اینک دلخوشی  
زود گذری شده بود در می آمیخت ، و همچنان میشنید ،  
« عزیز هم افتد که تو چرند میگی میگد؟ سر بدسر گریه  
میداره ؟ » و همچنان میشنید « اگد عزیزم زن داشت میرفت  
پرسد میزد تا زنت جورش را بکشد ؟ »

کینه تند میشد چون آنچه قصد او بود از زن پنهان  
نمانده بود و شرم از این آشکاری به سوئی جز غیظ کشیده  
نتوانست شد ؛ و همچنین میشنید « اصلا چرا افتادی ؟ »  
و او میخواست فریاد زنان بترکد و همچنان میشنید « عزیز  
میگه صورتک میکشیدی . هه . » و همچنین میشنید اگر چه  
دیگر نمیتوانست از هم بیاشد و آنچه از هر سوی کشیده  
شده بود و آهاس کرده بود اکنون نه اینکه باز می آمد و رها  
میشد بلکه تا میخورد و باز کشیده میشد نه به بیرون و از  
هرسو بلکه به درون و سوی جائی در جانش که میانه  
هستی اش بود و میفشردش و سردش میکرد ، و همچنان  
میشنید که دیگر نه صدای درد زده بلکه دردزا ، و نه

پائین ، بود بلکه میفشرد و کوچک میکرد و بد کنجی  
 میراند و توان از او میگرفت چنانکه بیشتر میشنید بی آنکه  
 دریافته باشد که چه میشوند ، و میبراسید و یاد بود پیش  
 اندیشد اش میگسترد که نقش آرزویی از او ، هم او ،  
 میکشیده است که چه خوش میخرامد ، چه خوش میخرامید ،  
 چه خوش میخندد ، چه خوش میدهد ، و همد را در پرده  
 آرزو و ند آنچنان که بوده است ، بدراستی بوده است ،  
 میدیده است ، و میبراسید چون آنچه که اندکی پیش  
 شنیده بوده است نکند که بدراستی همچنان بوده است و  
 انگار بوده است ، و او نمیدانسته است ، و اکنون میفرزید  
 و نفرت بود که میفرزید ند او که گمان میبرد گول خورده  
 است و گمان نمیرد که گول خود خورده است . و دیگر  
 نمیشنید که زن چه میگوید چون آنگاه که به خود آمد  
 زن در اتاق نبود و پیش روی او آئینه تراک خورده بر دیوار  
 بود .



همد چیز نقشی بد شکستگی دو گانه ، چند گانه ،  
 بهت آمیز و بهت آور میگرفت و چنین ( در مانده و گنگ  
 و بینندهی خود از هم جدا ) بود تا شبی سر راه بی قصد  
 خود بد خانه ای رسید که در آن عزای شهیدان زین

میداشتند .

هوا رو به گرمی رفته بود و او خشك و گيج بود و همینکه ناله سوگواری شنید درون رفت . اندکی بعد همراه مویه مردم بی آنکه نوحه سرائی شیخ فربه بالای منبر برایش جز صدای زجر معنی دیگری داشته باشد بدگریه افتاد .

در آغاز هر بار که مردم مینالیدند او نیز بدگریه میافزود تا اینکه گریستنش از مردم جدا شد ، و گریستن ند بدشنیدن داستان عزا و نه بد هماهنگی مویه مردم ، بلکه همچون باز شدن کورکی که چرکش مدتها پیش رسیده باشد . و سر راه خود به خانه میلی تند فرا گرفتن که نه با چشم بر تافتن از زن ، نه با در حیا ط رفتن تا دست و پای در آب حوض شستن ، و نه با در تاریکی چشم به رسیدن خواب دوختن فراموش میشد ؛ و خواهش نمیکاست و تلخ میگردید و از بر نیامدگی رنج میگرفت و رنج میرساند . و نزدیک بد زن بودن بر بیگانگی میافزود چون یسار بود ها را بر میانگیخت ، چون از او درخواستی نمیشنید ؛ و نا آسوده ماند تا خود را بدینگونه بی نیاز کرد که به خود پناه برد و به دست خویش عشق ورزید ، و آنگاه نفس يك دم زن پریده بود و خاموشی سنگینی در

اتفاق بود که شاید چشمی یا گوشی در آن باز بوده است و باز است ، و باز بودن یا باز ماندن آن ، و نیز یاد اشکریزی بد داستان عزا شمامت گم کردند و سر افکنندگی نمی آوردند چون دیگر میشد خوارشان دانست چون آنها و هر چه که بود بیرون از باز یافتد ، نو یافته ای بود که دیگر نیایستی گم شود و دیگر او را بس است چون خود اوست و بی نیاز از دیگران است و در برابر دیگران است و بیرون آن بیگانه است و درون آن ، خود آن ، تنها آشناست و آشنایی آن است که او را بس است .

و فردا که از خواب برخاست آشنائیش میان خواب و بیداری مانده بود و به جای آن دو دلی و دلپرهی بود یا نبود آن بود . و زن رختخواب که برچید نگاهی بد او کرد که او بی هراس دیدش و دریافتش و اگر نه امروز بود و دیروز بود می لرزاندش اما امروز دیروز نبود و نلرزاندش و سردش نکرد بلکه در میان دلپره که فرو مینشست ( اما هنوز بود اگر چه کاهنده بود ) پذیرفتش . و آب دهان فرورد و پایداری کرد و آنگاه کوشید نگاه به قصد خوار کردن را بر گرداند و خود نگاهی بد قصد خوار شدن افکند .

و بر پایداری میافزود و زن را سردتر از هر زمان و

پیوسته سرد شونده مییافت . و هر چه از بیرون پس مینبشت  
در درون میشکفت اما نه سوی همه گوشدهای وجودش  
بلکه پیوسته به سوئی یگانه و دگر ناشونده . و همچنان  
از خویش لذت میجست و لذت میگرفت بی آنکه در آن  
حال پیش دیده پندار چیزی داشته باشد . هیچ حتی سایه  
چهره خود . و آنگاه که از لذت میلرزید و آسودگی تپه  
شدن میگرفتش بدخود کشیده میشد و در مییافت از خویش  
لذت گرفتند است .

و یک شب که دیدد سربازار دسته‌های بر بسته  
غنچه‌های گل سرخ میفروشدند ( و دسته‌ها در تغار آبی نهاده  
شده بودند و پیش رفت و آنها را بوئید و عطر گل با بوی  
اندکی گیس پرهای سبز حتمه غنچه در هم شده بودند و او  
را از بوئید نشان غم گمنامی پیش آمد و چند بار بوئیدشان  
و در همه حال که با میوه فروش سر خریدشان چانه میزد  
میدانست برای خریدشان پول ندارد ) نیاز به پول او را  
آزرد .

و فردا که آهسته و پنهان قندان نقره یادگاری  
عروسی در جیب نهاد و بیرون برد و فروخت نه تنها نیاز  
خویش بر آورد بلکه لذتی گرفتش و آنگاه که زن از گم  
شدن قندان شکوه کرد لذت افزود چون راهی تازه برای

آزار زن یافته بود ( و این آرزو بود ) و نیز چون هر چه که گردا گردش بود از این راه در خودش حل توانست شد ، بایست شد ( و این در ژرفای هستی اش بود هر چند او نمیدانست ) .

و این که در آغاز آهسته و پنهان میکرد اکنون در سایه خود نویافتد اش میرفت و آهستگی و نهانیش بیپوده مینمود و آشکاری و نمایاندنش ، یا گذاشتن که آشکار شود خوشی بیشتری داشت چون از لج بود و به آزرده .

و نیروی تنش میفرسود و تپش دلش میلنگید و هر بار که در آئینه مینگریست در پاره‌های آن بد خود کشیده میشد و رضایت میگرفت چون نه تنها چشمان خویش را مینگرد بلکه رنگ بیماری را همه جا مییابد ؛ و با دست خویش شہوت میراند و از هر چه داشت میکاست و کم میخورد و بسیار میخوابد هر چند که کم خوابش میبرد و دل به لذت فروش فروختنی‌های خویش خوش کرده بود و آنگاه در مییافت که بر غیظ زن میافزاید و زبان شکوه زن تلخ‌تر میشود و او چشم به راه پایانی گمنام بود هر چند که بد پایان بودن آن گمان نمیبرد ، و تنهایی خود را از ماندن زن در جوارش آسیب خورده میدید آنهم زنی که هر چه در آزارش میکوشید او راه خود داشت و در رنج بردن

و بیچاره شدن کندی مینمود .

يك روز درخانه بود و زن ، برای بردن دوخته‌هایش نزد کارفرمای خود ، بیرون رفتد بود و او دراز کشیده بود و پنجره برروشنی آفتاب بسته بود و میاندیشید ، که خاله‌اش به دیدارش آمد . خاله‌اش از زن پرسید ، و او میدانست که اگر خود را به ندانستن زند خاله‌اش چه خواهد گفت ، و چنین کرد و خاله‌اش نیز چنان گفت و گفت « تو بشین توخوند او هر جا دلش می‌خواد بره . » و میدید همچنان که خاله‌اش بر خاسته‌است و قلیان برای خود آماده میکند می‌گوید ، و میشنید « همین جور هیچی نگو و ازش بخور . » و نمی‌خواست بشنود ، و میشنید « از خودت بی‌رس چرا ناخوشی ؟ » و میدید که خاله‌اش نشست و اکنون به قلیان پك میزند و میان مکیدن نی قلیان که آب در کوزه می‌فلاند می‌گوید ، و میشنید ، « از روز اول که این تو خونه‌ی تو اومد گفتم ، خود بد بختش هم میدونس آخرش هم دق کش شد ، گفتم به ننه‌ات گفتم ، اما پتیاره آنقدر فرتی‌گری در آورد و آنقدر تو دلت قند آب کرد که آخرش اسیر شدی . بهت کلدخر خور و تده . فکر میکنی . اسیر شی . طلسم پیچت کرده . » و میدید آب در کوزه بلور قل میزند و دود در گلوی تنگ کوزه می‌پیچد و دودهای در پیچیده توی تنگ غلیظ تر میشدند ، و میشنید

« تو چه میدونی که کجا نم کرده دارد؟ چشم و گوشت را بسته. الان کجاس؟ خوب بگو دیگه؟ تو چه میدونی وقتی خونه نرسی کی میاد اینجا پهلوش؟ تو چه میدونی وقتی تو خونه هستی او کجا پهلو کی میرد؟ » و او دیگر از او نمیشنید، و از خود میشنید یا میدید (چون شنوائی و بینائی و گویائیش درهم آمیخته بود) که چند باری دانستند است که عزیز نزدش آمده بوده است هر چند که گفته بود بد احوالپرسی او. و آنگاه میشنید یا میخواست بشنود یا بگوید یا ببیند که « با عزیز روهم ریختن. » و انگار گفته بود؛ و گفته بود؟ و بد خالداش چشم دوخت و دید خالداش سر قلیان بر میدارد و درنی میدمد، و دودهای انباشته در گلوی تنگ کوزد بیرون پریدند، و میشنید بی آنکه بفهمد « اصلا آب بی غیرتی آورده. » و دیگر نمیشنید اما اکنون میفهمید و نمیشنید چون چشم انداز تازه‌ای که پیش خود میافت یا میساخت گیرا بود. و اکنون میتوانست بیاندیشد، و میاندیشد که حالپرسی بهانه دیدار زنش بوده است و آنگاه که او نبوده است چه میکرده اند، چه میگفته اند، و اکنون هر چند که روشن نمیدید اما میسندید بیاندیشد و بیاد نمیآورد که زنش آمدن عزیز را به او گفته بود یا نگفته بود اما این بود



که عزیز را به رخ او کشیده بود و اکنون پیش خود  
 زن را میآزرد بد اینکه با عزیز ساخته است و از این رو  
 پست است چون مگر نه این بود که همه ، و عزیز از آن  
 میان ، بیرون از آن یافتدای بودند کد تنها خودش بود ؟  
 و زن کد آمد به او گفت « اگه دیگه عزیز پاش رو  
 تو خونه من گذاشت قلمش را خورر میکنم . » و روشن و  
 گرم و توانا گفته بود هر چند که زن نگاهی بر او افکند  
 و چهره بد خوار شمردن درهم کشید و گفت « بزنی بدچاک !  
 خوندم ، خوندم . عوض اینکه همش به خودت حرف  
 میزنی پاشو برو نون در بیار . مثل آدم شلی . » و او تیره  
 شد و سرد شد و دید باید در خود رود و خود خوار شده  
 بود و دانست کد مثل آدم شلی در دنیای دیگر از برو نون  
 در بیار است و دید باید مثل آدم شلی را نشنیده بگیرد هر چند  
 از آن رمیده است ، رنجیده است ( هر چند کد - میاندیشید -  
 دروغ است ) ، و خشمی سست از برو نون در بیار بدخود بیند  
 و بگوید « چطور وقتی مثل خر جون میکنم حساب نبود ؟ »  
 و دور میگرفت « حالا این فلون فلون شده منو انداخت  
 کد شر من از سرتون کم بشه . » و این خالد اش نبود و  
 نمیدانست کد آیا گفته است یا نگفته است بلکه میدانست  
 کد حتماً گفته است و زنش بود ، خود زنش بود ، و خاموش

شد ، و خاموشی غیظش را میفشرد که ترکنده اش میکرد .  
و همین . و لرزیده بود و نفهمیده بود و بعد از آن پنداشد  
بود که زن گریستند است و نمیدانست که چنین شده است یا نه  
اما آنگاه چنان پنداشت که باورش شد . و دیگر پایان  
رسیده بود .

## ۶

زن به او گفته بود « کاشکی زودتر راحت شده بودم .  
لعنت بر اون ساعت که زبون لال شده ام گفت بلد . » و  
ندرا ، اکنون ، مرد گفته بود . و زن باز گفته بود « دلم  
میسوزد که چند وقت عمرم پای تو خراب شد اما عیبی  
نداره . دنیا که قوطی کبریت نیس . بد بخت تو برو فکری  
برای خودت بکن که از گشنگی و بیکسی نمیری ، مسخره  
مردم نشی . »

و آنگاه از محضر بیرون آمده بود و غصه اش از این  
بود که زن را گریان نیافتد بود اگر چه میدانست ، از تدرل  
میدانست و دودل نبود و میخواست بداند که زن در تنهایی  
و بی شوهری خواهد ماند و روزی فرسوده و نیمه جان به  
دریوزه به خانه او خواهد آمد .

به خانه آمد ، در خانه جز رخت های پاره و کپنه و چرک ،

و نه مانده زوار در رفته زندگی پایان گرفته چیزی نبود و  
مرد دل به سرنوشتی که زن دارد خوش کرد و در را از  
تو بست و میان اطاق خالی راحت خوابید .



دم پاك صبح بیدارش کرد . دیروز بعد از ظهر که  
خوابیده بود بیدار نشده بود مگر در سیاهی شامگاه و  
آنگاه برخاسته بود و دست و رو شسته بود و به اطاق بازآمده  
بود و چراغ که روشن کرده بود دریافته بود که اطاق گرم  
است ، و نسیم که از دریچه رو به کوچه تو میآمد تابستانی  
بود . و او رختخوابش را روی بام برده بود .

روی بام به ستارهها مینگریست و نیزه پُران زود  
گذرشان را میدید و درمییافت که میان ستارهها رو به تو و  
از همدسو فاصلههاست و انبوه کاروان کُش را میدید و  
نسیم شب تابستان روی تن برهنداش میسرید . و شب باها  
را پوشانده بود و صداها فرو مینشست و آنگاه او مانده بود  
و دشت و ازگون جهانهای جرقه وار .

و اکنون دم پاك صبح بیدارش کرده بود . ستارگان رفته  
بودند و جای آنها پاکی آسمان بامداد بود که در آن  
مینگریست و همچنان مینگریست و انگار نگاهش نه  
چندان تند بود که ژرفای روبه بالا را ناگهان درنوردد

چون هرچه مینگریست انگار بیشتر ، بالاتر ، بسی بالاتر  
را میدید که تهی بود .

ناگهان پرش غوطه زنان چند کبوتر را دید . کبوتران  
زیبا میپریدند . آسمان روشن تر میشد و بال زدنیایشان  
زربنه میگردید و او دیگر جز آنان نمیدید و میدید که در  
آن پهنای گسترده و ژرف غوطه میزدند ، و چندان در آنان  
خیره ماند که روز بالا آمد و او ندانست تا گرمای آفتاب  
عرقدارش کرد و نور تند آن چشماش را زد . و کبوترها  
رفته بودند .

خیال آنان نرفته بود .

چند روزی به دیدار کبوتران چشم میگشود و بال  
زدنیهای بی پروایشان را مینگریست و بعد که آفتاب میگسترد  
از بام پائین میامد و گریه را میدید که چون سایه‌ای ناخوش  
پنجه میکشد و به دیدار او رم میکند .

تا هوا که گرمتر شد روزی صاحبخانه به او گفت  
همسایه‌ها میخواهند روی بام بخوابند و او چون زن ندارد  
باید فکری کند که خیال دیگران ناراحت نشود . و بعد  
بی پرده تر گفت نباید روی بام بخوابد . و بعد گفت از روزی  
که او تنهاست همسایه‌ها ناراحتند چون زن دارند ، دختر  
های بزرگ دارند ، و او بیشتر روزها را در خانه میماند .

و بعد گفت مدتی است که کرایه اتاق را نداده است و نمییند که او سرکاری رود .

مرد به او وعده داد که کرایه اش را بدهد و ، با این ، صاحب خانه از او خواست که شبها روی بام نخوابد . شبهای گرم پشه دار اتاق او را در سرنگونی زمزمه داری که خواب نبود و بیداری نبود نگاه میداشتند و او میتواند حس کند که به خواب رفته است و بداند که چون حس میکند پس به خواب نرفته است و گاهی بتواند خود را از آن سرنگونی بیرون کشد و گاهی نتواند و در آن فروتر شود و همچنان سخت بگذراند و با دست خود عشقبازی کند و پنجه به در خراشیدنهای گریه را نشنیده بگیرد تا بامداد بی کبوتران زران بود فرا رسد بی آنکه شب ستاره داری بر فرازش گذشته باشد .

لذت از خود کهنه میشد و گیجی روی آن میآمد و اندیشه اش تنگتر ، ناچیننده تر و یک رنگتر میشد . و هوا گرمتر میشد و شبها در اطاق سخت تر میگذشت . یک روز که صاحب خانه کرایه پس افتاده طلب کرد خشم او ناگهان ترکید و چنان فریاد زد و دشنام داد که همسایه ها از اتاق هاشان بیرون آمدند و صاحبخانه خشمگین و تهدیدکنان از اتاق بیرون رفت . و مرد از این درشگفت بود که دیگران چشم داشت ها

دارند و او را بد خود وانمیگذارند همچنانکه از بام به  
اطاقش رانده بودند و اکنون بد رانده شدن از اتاقش  
میبراسانند .

و از آن روز رفتار دیگران دگرگونه تر مینمود .  
دکاندارها یا محلس نمیگذاشتند یا سر بدسرش میگذاشتند ؛  
بچه‌های همسایه‌ها و نگاه میکردند و نگاه میکردند و ناگهان  
در میرفتند ، یا با خنده یا باجیغ ، و روزی که شنید او را  
دیوانه میخوانند خشمگین و بیچاره شد و توی اتاق رفت  
و میدانست دیگران ، همه ، دشمنانش اند . و خود را در  
آئینه مینگریست . پلکهای خود و زبان و تخم چشم خود  
زانگریست و گوشه‌ای نشست . گرسنه‌اش بود . خوابید .  
شب بود که بیدار شد . گرم بود . از پنجره سر بیرون کرد .  
باد گرم شب بر پیشانی نمناک از عرقش خورد . يك چراغ  
دورتر ، پائین ، بالای سنگفرش کوچک خم خورده نور  
میپاشید . کوچه خالی بود و صدای پائی از دور میرسید ،  
و او به آسمان نگریست . در باریکه میان تیغه‌های  
دوسوی کوچه ، آسمان که ستاره‌هایش لای پاره‌های ابر  
گرما ده تابستانی پنخس بودند پیدا بود . صدای پا همچنان  
میرسید بی آنکه کسی بیاید . و او در این اندیشه میرفت که  
مبادا دیوانه باشد .

از گرما ، از خواب بعد از ظهر و از بخت تنهایی که چیزی تازه بود آن شب نخواهید . اندیشه گریه ناآرامش میکرد . چند بار به اندیشه پناه جستن در لذت بردن از خود افتاده بود اما خود را خسته و خالی یافته بود .

زن را بیدار میآورد و گریه را بیدار میآورد و از هر دو نفرت میبرد و سرسامش افزون میشد تا سپیده دمید . و او همچنان بیدار بود . نور ملایم صبح نخست ردیف های آجری دیوار روبروی پنجره اتاق را هویدا میکرد . برخاست و در اتاق گشت و آبی خورد و سر از پنجره بیرون برد و بیدار کبوترها بود . و آنها را دید میبیدند . پایان شب و پرش کبوتران خستگی او را حالی میداد که اندکی بعد خوابش در ربود .

روز گرم در رسیده بود که او بیدار شد بی آنکه کبوتران در آسمان باشند . اما از خواب که چشم گشوده بود انگار نه بیداری چشم گشوده بود یا نه از خواب چشم گشوده بود چون اندیشه های در سرش بود که آشنا مینمود و آشنائی تا درون زمانی که وی چشم نگشوده بود میرفت و از آنجا بود که میآمد . و بدینگونه بود که عزم خرید یک قفس در خویش یافته بود . و بیرون شد . از بازار قفسی باخود بخانه آورد .

در تمام طول راه به رضایت شتابان بود و در اتاق  
چند بار قفس را به گوشه‌ها آویخت و دور رفت و نگر است  
و پیش آمد و برداشتش و جای دیگر آویختش تا آنکه  
پسندید . و قفس خالی بود و گربه در آستان اتاق نشسته  
بود ، خاموش و خیره . و مرد همینکه خواست قفس را  
بیاویزند گربه را دید . پا بر زمین کوفت و دشنام داد . گربه  
گریخت . مرد در را بست و قفس را آویزان کرد . آنگاه  
از گوشه‌های اتاق به آن نگاه کرد و راضی شد . نسیم یا  
دنباله تقلائی مرد به آویختن قفس آنرا نوسان میداد .

چند روزی گذشت تا وی توانست اندیشه خود را  
به‌کار بندد . هر بامداد در اتاق میماند و پائین آمدنهای  
همسایه‌ها را می‌شمرد و آهسته و پیوسته نان خرد میکرد  
و همینکه میدانست کسی روی بام نمانده است بالامیرفت .  
روی بام رختخوابهای بسته یا هنوز پهن همسایه‌ها پراکنده  
بود و او نان ریزه‌ها را میپاشید و چشم به پرواز کبوتران  
میدوخت و از هنگامی که دانست اگر دور رود کبوتران  
بی آنکه برمند فرود خواهند آمد به گوشه‌ای میرفت تا  
فرود آیند و خرده نان برچینند .

کبوتران می‌ریزند و او بدیاد می‌آورد در کوچکی از  
مادرش کتک‌ها خورده بود تا با کبوتر بازان همدم نباشد ،



و از مادرش شنیده بود که در این بازی گناه است چون عصمت کبوتران از زیر دیده میشود و او اکنون هر چه خیره میشد که از آنها چیزی ببیند نمیتوانست ، و بد رختخوابهای بسته همسایگان تکیه داده بود و بوی خوابها و پردگی های شبانه لای آنها را میشنید و پائین که میآمد گاه گربه را میدید و هنوز اندیشه بد کار بسته از آینه میپراسید .

گربه نزد او نمیماند ، تنها سری باو میزد و اتاق را میبوئید و او میپراسید و میدانست که باید در این باره نیز کاری کند . تا کبوترها بد او اُخت گرفتند . همینکه روی بام میآمد و مشت خرده نان میپراکند آنها غوطه زنان در میرسیدند و بر بام مینشستند . و او از نزدیک میپائیدشان . و بد چشم سنجش میدیدشان تا روزی یکی از آنها را گرفت . کبوتر سفید و پاک مینمود . آنرا گرفت و میلرزید و نفس گرم و تند میزد و پائین آمد و در قفس نهادش و در روی آمدن محتمل گربه بست و کنار قفس بد گردش گام کوتاه و تند کبوتر که انگار راهی به بیرون میجست مینگریست . و لذت میبرد .

شاد بود و از شادی رفت خود را در آینه بنگرد و چهره شکفته خود را زیر ریش های درآمده ، موهای

آشفتند ، با چشمهای تند نگر یافت که در شکستگی آیند  
 میرید و نیمه هایش آشنا بد چشم میرسید . و خوابید .  
 بیداری دیگر بیداری بود . نه بیداری خالی بود و  
 نه بیداری بد انتظار ، و ند با آرامش ، بلکه با هیجان  
 دریافت و رسیدن و برتری . بعد از ظهر بود که بیدار شده  
 بود . قد مانده نانی با خرده پنیری یافت که نپسندید خود  
 بدان سیر کند . نان ها را خیساند و پیش کبوتر نهاد و  
 بیرون رفت . در حیاط صدائی نبود و انگار همه از گرما  
 خوابیده بودند . کوچده ها گرم و متروک بود و او گرسند و  
 تشنه میرفت . بدخانه خالدهاش رسید . خالدهاش همینکه بیدار  
 شد به او مهربان کرد و بدلسوزی سخن گفت ، و او گرما زده  
 بود و خالدهاش کاسه ای سرکه شیره آورد ، و او گرسند بود  
 و میخواست پولی بگیرد و از نگاههای خالدهاش نا آسوده  
 میشد چون دلسوزی نمیکخواست ، و خالدهاش چنان مهربان  
 بود که او بی آنکه خالدهاش پرسیده باشد گفت ناهار زیادی  
 خورده است ؛ و از وام خواستن چشم پوشید و بیرون آمد .  
 و درخانه مانده نان و پنیر را خورد .

عصر به دکه استاد بنا رفت و کار خواست . استاد بنا

پرسید « بهتری ؟ »

« چیزیم نیس . »

استاد بنا او را ورافنداز کرد و گفت « ریشات

بلند شده . »

تابه خود دست بر چهره کشید .

استاد بنا گفت « باشد . از فردا بیا . » و همچنان در

او مینگریست . و او دریافت که در همه مدتی که استاد

با او حرف میزده است دیگران خاموش بوده اند و اکنون

همه او را میپایند . و رفت .

در راه حال غریب آنان به خود میداشتش اما میکوشید

فراموششان کند . يك بار از زهنش گذشت که اصلا سرکار

نرود تا دیگر آنان را نبیند . و بعد این اندیشه را بیپوده و

کوچک یافت .

مر شب به خانه رسید و پیش کبوتر رفت . در تاریکی

بسته اتاق سپیدی کبوتر در قفس را میدید . آنگاه چراغ

افروخت . و سخت گرسنه بود . چیزی نداشت . میدانست

از فردا کار خواهد کرد ، و چه نیازی به دیگران دارد ؟

هیچ ؛ و باید شب گرم را در اتاق بسر برد ؛ و به یاد آورد که

از بام پائینش رانده اند و به یاد آورد که در دهک استاد بنا

دیگران در او غریب نگریسته بودند ، و راستی گرم بود ،

و نیز سخت گرسنه بود . اما به کبوتر نگریست . کبوتر

نا آرام گردش آهسته و بستهای داشت . و او نزدیک پرند

اکنون گرفتار رفت و انگشت از لای میله‌های قفس درون برد و میکوشید پا یا دم کبوتر را لمس کند و هر وقت میکرد کبوتر کنار میرفت و این بازی و لج او شد که کبوتر را دور از میله‌ها و میان قفس نگاهدارد. و بعد که خسته شد و دراز کشید راحت نخواهید و تا صبح گردش در بسته کبوتر را میشنید و میاندیشید و آنگاه خواست از فردا سرکار رود.

کار ( چون او را به خود مطمئن میکرد و فرصت اندیشیدن مکرر و منظم برالگوئی کج و در هم فشرده و از نظم افتاده به او میداد ) او را به خودش میراند و از دیگرانش میرماید ( چون از آنان میشنید که آهسته میگفتند یا در چشمشان میخوانند که چنان در او نگاه میکردند که او حالی دارد ، مخش تکان خورده ، خوش به دلش که دیوانه است ؛ و آزرده میشد اما به خود میگفت ناشنیده‌شان خواهد گرفت ، نادیده‌شان خواهد گرفت ، کاری به کارشان نخواهد داشت ، و با چنین بدخود پناه جستن باز بدخود مطمئن میشد . )

و همینکه بدخاند می‌آمد ، خسته ، سوی کبوتر میرفت و در گردش او مینگریست و صدای گرفته او را میشنید و خود از گرمای شب اتاق در آزار بود و پیوسته

میدانست که دیگران او را به اتاق رانده‌اند ، و هرگز تا  
بامداد یکسر نمیخوابید و انگار پیوسته به نیمه بیدار بود  
که گرما و ناله پشدها و جنبش کبوتر را در مییافت .

و مطمئن از خود ، دیگر ، شبها را می زده در کوی  
روسیان به نیمه میرساند با خنده‌های دل ، آوازهای هرز ،  
جنبش‌های مست و برانگیخته که همه از دیگران بودند و  
برای او جزئی از مستی سست و سری از خواب گران و  
کامی بر نیامده نبود که همه را با خود به خانه میبرد . و  
در کوی شبانه نو یافته هر چند با تنها در میامیخت از  
تنهایی جدا نمیشد . و به زنان میگریخت هر چند چهره  
آنان را نمیشناخت و نمیدید ( و نمیدید که نقشی نیمه‌پنهان  
از دیگری اند ) و کشی تند به آزدن تن آنان داشت تا  
( میخواست ) قدرت به آنها نموده باشد و پیش خود  
اطمینان به خود را تأیید کرده باشد و ( نمیدانست ) ناتوانی  
های بر هم فشرده و ناچار را تلافی کرده باشد تا همه  
تصویرها را خرد کرده باشد تا صاحب تصویر را خرد کرده  
باشد تا چهره آرزویی او را رهانده باشد ، نگاهداشته باشد  
و هیچ چیز آشنائی نمیداد و نگاهها اگر بی هویت نبودند  
خوار شمارنده بودند و گفته‌ها اگر بد او بودند خشک بودند  
اگر تحقیرکننده نبودند . و شبهای اتاق گرم بود و آخرهای شب

که به اتفاق خود میرسید و سپیدی تاریکی گرفته کپوتر در قفس  
 را میدید و صدای گردش زندانی آن را میشنید ، هر چند  
 که به دیدارش میکوشید سرگرم شود و دل میشد که از  
 اینکه دیگران را بدرود گفته است شاد باشد یا از اینکه  
 دیگران او را به گوشه‌ای رانده اند آزرده . و جسمش میکاست  
 و جانش میفرسود و خشم میفشردش ، می‌آکندش و نه به خواب  
 میرفت و نه در بیداری میماند تا صبح بردمد و پائین آمدن  
 مردان و زنان و کودکان همسایه از پشت بام را بشنود و  
 کار روزانه آغاز شود تا باز شب فرارسد بی آنکه گردش  
 در تنگنا و سر بسته اندیشدش بماند . و کپوتر همچنان  
 در جای تنگ و در بسته گرد خود میچرخید و بد ریزه‌های  
 نان منقار میزد .

تا شبی که از هر زمان گرم و گرفته تر مینمود و  
 دلم میفشرد و نفس خسته بود بوی خاک باران خورده ،  
 نرم و سبک ، رویش لغزید و آنگاه شنید ( که انگار از  
 پیش ، اندکی پیش ، میشنیده است ) که قطره‌های پراکنده  
 و تنبل باران روی برگها و زمین میخورند . برخاست و  
 از دریچه توی کوچه را نگریست و سنگفرش را دید که  
 درخششی میگیرد ، صدای همسایگان بر پشت بام خوابیده  
 را شنید که از چکدهای باران بیدار میشوند . و او را

بهتی سبک فرا گرفت از یاد لذت چکه‌ها که فرو میافتند و  
بد نوازش آرام میکنند ، و همچنان ریزش چکه‌های  
نیمه شبی را میدید و میشنید که بر بام خوابیده‌ها بیدار  
میشوند ، و رشک بر آنها اندک اندک در جانش میدوید که  
ناگهان برقی چون درخشش لبه تیغی تاریکی را ترکاند و  
در دم دیگر نمانده بود و اکنون چکه‌ها میفرودند و غرشی  
غلتنده در آسمان پیچید ، و رگبار در گرفت .

گلوله های کج فرود آینه و به تندی و سنگینی  
فرود آینه رگبار پیش نور خردکوچه باریک دیوار بلند  
میگذشت اکنون ناله و شتاب و دشنام بر بام خوابیده‌ها را  
میشنید که از پلگان پائین میآمدند ؛ و او را شادی جوشنده  
فزاینده لرزانده‌ای در میگرفت ، و اکنون میخندید و  
دوید و چفت در را باز کرد و سوی پلگان رفت و از آن ،  
لای همسایگانی که با لحاف های نم خورده خویش کودکان  
در بغل گرفته و خواب پریده و دشنام گویان پائین میآمدند  
بالا رفت و به پشت بام رسید . آخرین همسایدها میرفتند و  
رگبار همچنان میکوبید ، سخت تر ، و باز برقی جهید و  
تاریکی ترکید و غرش در پیچید و باران تند در گرفت و  
او میخندید ، نه بر لب و درون خود ، خنده‌ای که فریاد  
میشد و از همه هستی اش بیرون میپاشید . و رویه کاه گل

مالی بام نرم و چسبان شده بود و آب بر خود گرفته بود و آب بیشتر در فرورفتگی های پیش از ناودان ها راه افتاده بود و در ناودانها که بر سیاهی خالی فضای شب بعد از بام پیش رانده بودند آب انگار جوشنده پیش میپسید و او بر بام تاریک همچنان میخندید، و رگبار آسمان را پر کرده بود.

اما رگبار سبک میشد و خسته شدن او را مست میکرد و میان سستی تنها خیزی خود را یافت و خنده خود را شنید که انگار از بیرون خود، از دیگری میشوند و همینکه باران چکده های پراکنده ای میشد او تنهائی خود بر بامهای شهر را ند پر خنده و پیروزمندانه بلکه سنگین از خاموشی مییافت. و ریزش ناودانها پایان میگرفت و در آسمان شب ابرهای خالی از هم میشدند. و بعد دور رفته از حاشیه افق میلغزید.

تر و تنها بود و انگار خنده هایش تا به آسمان خورده بر میگشتند، هرچند که نمیخواست بشنودشان. نه، این نه او بود که بر بام بلند، اندکی پیش، جدا از دگران، برتر و فاتح و یکتا خندید.

همچنان تنها، لیکن بیکنس، و نه دیگر برتر زیرا هرکس راحت از بارش و از غرش برق در اتاقش



میبود؛ و اکنون که هوای شسته از گرمی و از بار غبار  
با درخشندگی صاف ستاره از شیارهای لای ابرها جوانه  
میزد بام بام آنها بود. و انگار خنده‌هایش بر میگشتند که،  
بارها به آسمان خورده، فرسوده و تَرَاک برداشته، دور و  
دور تر شونده اما پیوسته حاضر بودند — هر چند که  
نهیخواست بشنودشان. از پلدها پائین آمد. انگار برپایش  
سنگ آویخته اند و برشانه اش بار نهاده اند و او هر چند  
که پائین میرود آهسته میرود نه اینکه تا نرفته باشد،  
تا ترمز کرده باشد — بلکه تا بار را هموار برده باشد،  
نیانداخته باشد.

و در اتاق که اکنون به فروغ لرزان کبریت رنگ  
میانداخت و اکنون شعله چراغ در آن میلرزید چیزی نمیدید  
جز سپیدی کبوتر که میلولید تا انگار خالی بودن اتاق را  
بیشتر نمایانده باشد. نشست. دردی از درون در تنش  
میرا کند که زیر قلبش گرد می‌آمد و آنرا میفشرد. و تنش  
بود، ماهیچه دلش بود که میفشرد و آنچه در روانش بود  
گوئی تماشای نهری بود که از روی هستی اش میگذشت و  
آنرا فرو میپوشاند و در گذر خود رسوب برجای مینهاد که  
هر دم برتر می‌آمد و بر تیرگی میفزود هر چند که هویداتر  
میشد. و از بیرون صدای پائی میشنید که شاید همسایه‌ای

بود ، همسایگانی بودند که باز ، باران بند آمده ، بر بام  
میرفتند ، و از درون میشنید که کیبوتر در قفس خود میگردد  
و میدید ، و آنگاه که چشم گشود تنها دانست که در خواب  
میدیده است و اکنون آنها را نمیبیند و آنها را باز  
نمیشناسد که چه بوده اند و تنها اتاق خویش را میدید که  
در روشنی لرزان چراغ رفته بود .

۷

با نور نرم بی سایه بامداد نخستین ، چشم انداز درون  
او گشوده تر شد و گنجی در پرتو شعله لرزان زرد از هم  
رفت تا بخت آمیخته با دلبره ای شود که آیا نعره های  
خنده اش را همسایگان شنیده اند . و از نگاهشان میترسید  
هر چند که چشمانشان هنوز در خواب و بهر حال آنسوی  
دیوارها بود . و زود تر از هر روز از خانه بیرون رفت .  
و نمیشد که کلاف درهم رفته اندیشه هایش را باز  
کند ، و اندیشه ها چنان درهم ، گم بودند که نمیتوانست  
به درهم ریختگی شان بیاندیشد ، تنها سنگینی مبهمشان را  
درمی یافت . و چنین بود تا سر کار رفت ، هر چند که دیرتر  
از هر روز . و به کار آغاز کرد ، بی آنکه پر خاشهای استاد  
کار را به گوش گیرد ، و میان کار همچنانکه قلم مو برگچ-

بریهای سر یك بخاری دیواری میکشید اندیشه های ازهم-  
گریزش در دوار منگ خود گردیهای به ماریچ از هم  
رونده ، تنگ تر شونده‌ای میشدند که به حفرای در میان  
میرسیدند و میماندند . و درك او روی این لغزنده های سر  
به میان میرسید و لغزنده‌ها هر تندی و رنگی که داشتند  
همچنان گردنده و بی نام بودند که تنها سوی لغزششان  
دگر ناشونده بود و هر زمان که وی درك خویش از رویشان  
بر میگرفت درك دور نمیماند و در جذبگی گنج درویشان  
مکیده میشد و با گردشان میرفت ، میرفت ، میرفت سوی  
همان میان بی جنبش ، پیدا ، شناسا . و آنجا جز یاد زن  
نبود .

و در میان این لغزندگی دوار هر چه که جز خودش  
بود بیرون میافتاد و در تاب حلزونی خود فشرده تر ،  
جوهر تر ، خودتر میشد تا در نقطه پایان ( که تنها پایان دوار  
بود ) میافتاد . همه کوششهای از این پیش و نیز همه  
اندیشه‌ها ، وهم‌ها ، ترس‌ها ، نفرت‌ها ، پست شده  
بودند و کشش و میل مانده بود و بس .

نمیدانست و از خود میپرسید که از این پیش دیوانه  
بوده است یا این زمان است که دیوانگی پیدا شده است .  
نمیدانست درد گم کردگی بر خویش هموار کند یا گم کرده

را بجوید . نمیدانست زندگیش در کجا پایان گرفته است  
یا از کجا آغاز تواند شد . و تنش فسرده تر از هر زمان  
بود و ماهیچه دلش میگرفت و نفسش تنگی مییافت و پیش  
چشمانش تاریکی بود و در تاریکی جز تاریکی نبود مگر  
اینکه میدانست همه جا را زن گرفته است . گاهی از خود  
میشنید که برای دیگران از زنی که دارد میگوید . و  
انگار از غریبه ای میشنیده است چون هیچ آشنائی با آنچه  
که شنیده بود نمییافت هر چند که شنیده ها را از خود  
شنیده بود و خود گفته بود . و آنگاه نگاه بیگانه دیگران  
را میدید که گوئی گفته های او را شنیده اند و بی پایگی  
آنها دریافتند که چنین بد خواری و زهر خند در او  
مینگرند . و زن را میخواست . و هیچ چیز عالم را خست  
نمیکرد مگر تن زن . آن زن . و میدانست که دیوانه  
است نه چون دیگران چنینش میدانستند - چون آنچه  
را که از این پیش پرداخته بود تا بدان بس کند تباه مییافت .  
میان زندگی خودگودالی میدید که اگر زندگیش نبود پس  
چه بود و زندگی کجا بود و اگر بود جز يك کابوس  
دیوانگی نبود ، امروزش از دیروز بهتر نبود چون دیروز  
نمیدانست و امروز میداند .

و بدجستجوی زن در کوچه ها و درجان خود میگشت

و دوار همچنان بود - نه دوار لغزنده اندیشه های بی نام  
بلکه پیچیدگی لرزاننده خیال تباه و امید مفقود و وجود  
بریده .

و تنش میکاست و نفس نا هموار میشد و گرد  
چشماتش کبودی میبست و سینه اش میخست و ماهیچه دلش  
میفشرد و نفس کبوتر بوی گند میگرفت ؛ و گریه باز  
به اتاق آمده بود و بی هراس در آن میگشت و او زن را  
نمیافت .

همه جا زن را میدید و همه جا زن را میشنید و هیچ  
کجا او را نمیافت و میدانست پشت این دیوارهای فرسوده  
و خم دار کوچه های پریچ ، زیر آفتابی که هر روز به شهر  
مینابد و ستاره ای که هر شب به شهر میباید زن جا دارد  
بی آنکه بر او دست تواند برد . نگاه او را بر میوه های  
سر بازار و بالهای گنجشک ها ، و نفس او را در گرمای  
روز و نسیم شب و بوی نان گسترده بر منبر نانوا ، و صدای  
کفش او را بر سنگفرش کسوجه ها میافت و در انزوای  
بیخواب شبهای خویش که به ضرب دور و سنگین کوبه های  
ساروج سازان گوش میداد تپش دل او را میشنید و همه  
خواهش های دنیا ، همه لذت ها و تن ها و سینه ها و رانها  
از زاویه زهنش به نگاه زن جذب شده بودند ، و در زهنش

نگاه زن خیره مانده بود .

دنيا میجوئید و خورشید میدرخشید و سنبادهای  
کشتزارها میرسیدند و گنجشکها میپريدند و آدمیان در  
تلاش بودند و او هرکجا که میگشت انگار از اتاق تنگ و  
عور خویش بیرون نرفته بود و خردی حدود فردیش در  
وسعت دنیای گرداگردش نه تنها با او بلکه جای همد چیز  
مینمود و همد چیز را پنهان میکرد . و جز زن ، آن زن ،  
چیزی هویدا نمیکذاشت و زنان دیگر از دسترس او  
میگریختند نه بدخواست خودشان (چون در اندیشهشان وی  
هرگز جایی نمیداشت جز بد هنگام حساب حقیر مزد  
همخواهی ) بلکه بد وازدگی خودش . و به وازدگی جهان  
از او دور شده بود و بد او کمکی نمیداد هرچند که او  
میانگاشت همد را پس بآمی زده است و از میان هستی تنی ،  
چشمائی ، موئی ، سیندائی - آن زن را برگزیده است .  
و آن زن بی نشانی دور از او بود . و راه همان راه از پیش  
رفته بود . که تابی خورده بود و رهگذر توشه گم کرده را  
میفریفت بد امید واهی مقصدی که از این حلقه بیرون بود .  
و او از زن نشان نیافت و آنگاه دست درخواست سوی  
کممک خاله خویش فرا بود .

خالدهاش بد خوانزی در او نگریست و دیوانداهش

خواند و اندرزش داد و نوهمید رواندش کرد و او باز به همان ازوای خالی اتاق خویش و دیدار کبوتر در قفس و گریه که دیگر درون میخرامید و گوشه‌ای کز میکرد و آزادانه میامد و میرفت ، روی می‌آورد تا فردای دیگری پر تلاش و دردی نیافتن فرامیرسید و زندگی بدینگونه بود و برغم او میفرود و او میخواست بگیرد و برای همه بگیرد و غم هم‌درا بدارد و همه چیز را دردناک بیابد و در همه زیبایی‌ها و درخشندگی‌ها رنگ اندوه بجوید . میخواست غم خود را چنان بزرگ و همه‌گیر کرده باشد که در آن تنها نباشد و با همه یکسان باشد و بدینگونه همه را آزرده و دردمند ساخته باشد — انگاشته باشد . و خیال زن نمیرفت و او در هر جا همچنان بد جستجوی او بود . و او باز نزد خاله خود رفت و کمک خواست و بیچارگی نمود . و خاله‌اش گفت « پسر دل کن . تو مردی . دنیا پر از آدمه . »

و او همچنان التماس کمک داشت .

خاله اش بیحوصله و خشمناک گفت « گیرم که راس هم بگی ، طفلک . کاری که شد شده . خوب یا بد . دیگه تموم شد . آدم دلش برات میسوزه اما تو آنقدر هم خودت را توی این فکر کوچک کرده ای که آدم دلش نمیخواهد دلش برات بسوزه . »

و او با پشت دست زیر لب خاراند و زیر چشمانش  
پی‌های پراکنده سوزش می‌گرفتند که به آرام کردنشان  
اکنون پشت دست روی گونه فرو رفته و استخوان برون  
جسته زیر چشم میکشید. و باز گفت «ترا بد خدا بگو  
میدونی کجاس؟ ترا به خدا بگو کسی را می‌شناسی که  
بدونه؟»

و خاله اش بدغیظ گفت «عزیز.»

و از میان جوشش خاطر پر تقلایش ناگهان حبابی  
بالا پرید، ترکید و زنگاری بر زهنش بست که راستی  
شاید عزیز بداند. میانگاشت که این جز سهوی،  
و سوسه‌ای پیش نیست. بد خود تحمیل کرد که بداند.  
و اکنون میدانست و هرچند از تدجانش در تلاش یافتن زن  
بود نمیتوانست خود را آماده کند که از عزیز سراغ او را  
بگیرد و هرچند میدانست، نه حدس میزد، بلکه به یقین  
میدانست که عزیز را از او خبری نخواهد بود، نتواند  
بود، با اینهمه نمیتوانست نزد او فرود و سراغ زن از او  
نگیرد.

در تمام طول راه و سوسه برگشتن، رفتن جانش را  
میخست هرچند که پایش را نمیست. و خود را پیش در  
خانه عزیز یافت و چهره زن پیش چشمش می‌جوشید.



زنی که در را باز کرد به پاسخ او گفت :

« اینا از اینجا رفتن . »

« کجا ؟ »

« خونه شون عوض کردن . »

« میدونین کجا . » و نپرسیده بود ، تأیید کرده بود

« نه . »

و راحت شده بود اما اکنون نمیدانست راحت میماند

یا همچنان که دلپره در میرسد خود را به آن رها کند .

و خاموشی را باید میشکست : « چن وقته ؟ »

« میشه یه ... » و زن نتوانست درست بر آورد کند .

آخر گفت « چند روز بعد از اینکه زن گرفت . » و انگار

چیزی روی نداده بود ، هیچ . و تنها دریافته بود که آنجا

زیادی است . کاری ندارد .

آن شب سنگین و یکسر خوابید . فردا بی هیچ اندیشه

و معنا سر کار رفت . انگار همواره باید چنین بوده باشد و

اینکه بوده است یا نبوده است از ذهنش نمیگذشت . و انگار

موجی او رامیبرد بی آنکه بتواند یا بخواهد جهت رفتار خویش

دریابد . و از اندیشه اش نمیگذشت که بخواهد دریابد

آیا بر همواری میگنزد یا بالا و پائین میرود . و چشم بسته

بود و گوش بسته بود و صحن خیال خالی بود . خالی بود

تا شب که بد خانه روسپیان رفت همچون جانوری که  
راستا، بی کلوش، بی شتاب اما تشنه سوی آبشخور رود.  
لرزه لرزه سوزان و گس عرق او را میراند و دوار نخست  
تنبل و آنگاه تند و سپس کرخت مستی بی کلوشی و بی شتابی  
او را گرفته تر میکرد هر چند حس اینکه باید تشنه باشد  
و هست در او میافزود.

و در میافت که تنی لای بازوان دارد و پوستش  
بر پوستی میفشرد و چشمانش چشمان اکنون بسته و اکنون  
باز اما بد سقف نگری را مینگرد و آرواره ای که ستر  
میجوید نزدیک لبانش میجنبید. و میجنبید و همچنان  
کرخت اما از گسی و سوز عرق برانگیخته بود و میجنبید  
و اکنون چهره فاطمی آبکی و بخار آلود فراز آرواره  
جنبنده مینشست، و ناگهان لرزیدند چون چهره دیگر  
گریخته بود بلکه چون چرا اصلا آمده بود و این او بود  
یا همین بود که برآستی بود و اکنون ند او بود و ند همینکه  
برآستی بود بلکه خودش بود، پاره ای از آنچه در آیند  
شکستند از خود یافتند بود، با شکستگی و لبه برنده  
شیشه ای اریب روی آرواره جنبنده افتاده بود که خیره  
در او، در خودش مینگریست هر چند که آرواره دیگری  
بدجویدن ستر میجنبید و آنگاه جز این دو هیچ نبود و در

شکم تهوع موجی میگرفت که به نیمه بالا میآمد و آنگاه گلوی او را ( که چد کس بود ؟ او که برآستی بود یا او که بر دیوار خشک بود یا او که از این پیش بود یا خودش ؟ ) میفشرد و آرواره دیگر نمیچنید و استخوان ها و گوشت ها زیر تنه اش میلولیدند و آئینه شکسته نبود و چشمان خشم آلود بالای آرواره بود که در او مینگریست و ناگهان چشمان سبزی که در تاریکی میدرخشید با بوی پیازهایی که در تلواره سبز شده بودند در جانش دمید . و آرواره دوباره میچنید هر چند از پیش از آنکه جنبش و ایستاده باشد او از جنبش افتاده بود و سست بود و فسرده بود و اکنون ایستاده بود و چشمان نه سبز بودند و نه در تاریکی میدرخشیدند و نه خشم آلود بودند چون نه چشمان گربه بود و نه در تلواره میان پیازهای سبز شده بودند و نه گلوئی از سخت شدن ناگهانی انگشتانی آزار میدیدند ، بلکه بی اعتنا و بی علاقه نگاه میکردند ، چون جرقهای بودند و به آنها نبود که کسی سخت باشد یا سست ، گرم باشد یا فسرده . اینشان بس بود که تمام شده است یا نه .

و او دردی گرد قلب خود حس میکرد و موج قبی باز به نیمه بالا آمده بود و بالاتر نمیآمد و آنجا میجوکید و قلب سفتی و فشردگی دردناکی گرفته بود که رها نمیشد . و نتوانست بایستد و بر حاشیه تشک به نشستن افتاد .

زن گفت « او . چت شد؟ »

و مرد سستی سردی گرفته بود و عرق کرده بود . و سرش دوار داشت و در زمزمه مستمر میان کله خود میشنید و لای چشم انداز تاب خورنده خویش میدید که زن رفت و با چند زن و یک مرد بزرگشت و اکنون همد سوی او میآمدند و روی او خم میشدند و زن میگفت « شاید بیشتر خورده بوده . نمیدونم اما نیومدمش . انگار یدهو زوارش در رفت . » و موج ناگهان بالا جوشید و بیرون ترکید و او در میان صدای بیرون ریختن آن ، صدای نفرت آنان را شنید که میگفتند « اه ! » ، « وی ! » ، « یف ! » ، و یکی گفت « ترکمون بد سرت ! » و یکی پرسید « پول گرفتی ؟ » و در میافت که بیرون میکشندش و تری آب را بر چهره خود حس کرد که سرش را توی حوض فرو میکنند و در میآورند ، فرو میکنند و در میآورند .

و مزه لجن را در دهان و آب را در بینی خویش حس میکرد . و آنگاه حالش بجا آمد . و بر سنک لبه حوض نشانده بودندش و از همانجا میدید که در حیاط با سر اندازها و چادرها خلوت هائی ساختند . و دیگر کسی پهلوی او نبود . و بعد آهسته برخاست و رفت .

کوچه از دیری شب خالی بود و گامهای او سست

بودند و قلبش بد میزد و دوار سرش نرفته نبود تنها دور  
 رفته بود و در حاشید شعورش میچرخید ، و دهانش و  
 شکمش خشک بود . و راه با لکدهای دور از هم روشنی  
 اندک و سایه گرفته از برجستگی سنگفرشها ، در تاریکی  
 میان دیوارهای پوسیده میخزید تا او را به خانداش کشاند .  
 و در اتاق را که گشود گریه از پیشش به درون رفت  
 و کبوتر در قفس بود و در قفس جز وازدههای کبوتر  
 چیزی نبود که بوی گند میداد ، و او در را از تو چفت  
 کرد و گوشه‌ای افتاد و به خواب رفت .

و نمیدانست کی بد خواب رفته بوده است و چه  
 اندازه در خواب بوده است که اکنون که چشم گشوده  
 بود خواب پریده بود که باز نیامد هر چند او  
 میخواست ؛ و هنوز شب بود . و به تاریکی اتاق اخت  
 گرفته ، چشمان سبز گریه را میدید . و اکنون آن گریه  
 بود که روزی ، زمانی لای یادبود هایش ، از سگی گریخت  
 و از پلدهای بام بالا دوید و او از پائین پلدها میدیدش و  
 میدید که در بام بسته است و سنگ میان پلدها نیرو میفشارد  
 و گریه ، تن بدهم آورده ، پی‌ها کشیده ، زندگی به‌گریز  
 آماده ، گیر کرده است و سگ نفس زیر و خفه میکشد و  
 گریه هم بدهم آمده‌تر میشد و آنگاه سگ غریب و جست و

گربه نیز جست ، نرم تر ، کشیده تر ، و دیگر نبود و از او جز تسمه تری برکاه گل دیوار نخورده بود ، نمانده بود که اکنون در آن مکیده میشد و سگ پیش شکاف تلواره مانده بود . و او رفت و به سگ رسید و در تاریکی تلواره چیزی نبود مگر بوی پیازهای انبار شده و درخشندگی سبز چشمان گربه . و نه سگ و نه او نمیتوانستند درون تلواره روند و عقد شاش گربه از دیوار یا در دیوار مکیده شده بود . و اکنون از عرق خیس بود و در تاریکی چشمان سبز گربه را میدید و ناله پست در گلو و خرت خرت پای کبوتر در قفس را میشنید . و آنگاه تدا مانده نیرویش چکه چکه از لای پوستش بیرون لغزیده بود ، و خسته و خالی و خیس افتاده بود و دست روی سینه ، روی قلب میمالید . از ته شکمش تا ته گلویش و تا دور دهانش خشک بود . و همچنان چشمان سبز گربه را میدید که - آیا ؟ - ته تلواره مانده بود . و اکنون از تاریکی میترسید . از تاریکی و تنهایی . از بیماری و بیداری . و در تاریکی چشمان سبز گربه را میدید و در تنهایی خیال مطلق لذت و آزار همراه قلبی بود که میفشرد و نفسی که کوتاه و سخت بود و بیداری چشمانی انگار بی پلک که برهمشان نتوانست فشرد و نهاد .

بر آمدن روز تاریکی را زدود و گریه را نمود و از حس بیماری کاست و او به خواب رفت . همه روز را در خواب اغمائی اما بریدهای گذراند . و رنگ روشنی بیرون زد یکی پایان روز را مینمود که در دوار سنگینی بیدار شد . دیدار هر چیز و شنیدن هر صدا نه چون پیش از این بود . در دید حاشیه هر چیز میلرزید تا محو گردد و در شنوائی دنباله هر صدا کشیده میشد تا در طنینی کند گم شود و فشردگی قلب و گرسنگی بر هر حسی مسلط بود . برخاست . از سبو آب بر چهره زد که آب برگلیم پاره ریخت و بوی پشم کهنه نم خورده برخاست . اما پیش چشم او باز میشد ، و دوارش به آهستگی میگرائید . نشست . اندکی نگذشت که صدای پائی شنید . کسی از پلکان بالا میآمد . دستی به در خورد و صدائی او را خواند . و او بی آنکه بخواهد جنیید اما در دم خود را گرفت . صدا بدگوشش آشنا آمده بود .

صدا به گوشش آشنا میآمد بی آنکه بتواند برای صاحب صدا چهره‌ای در یاد آورد . باز صدا او را خواند . لایه های گم و خاموش جانش کششی سوی صدا داشتند . و اکنون تصمیم گرفته بود پاسخ ندهد . و دید گریه گوش تیز کرده است و شنید زنی از پائین ، دور ، میگوید « بدکی

کار داشتین؟» و شنید صدا از بالا ، نزدیک ، میگوید « بد آقا غلوم . » و اکنون صدا انگار با یکی بودن خود دو تا شده بود ، همزادی یافته بود که یکی آشنا از آن سوی در میگفت « بگین اومدم اما کسی در واز نکرد. فردا صبح میام ، فردا صبح زود . » و دیگری نزدیکتر از آن سوی در و نزدیکتر از این سوی در و نزدیکتر از پوست تنش میگفت « بگین اومدم اما کسی در واز نکرد. فردا صبح میام ، فردا صبح زود . » و صدای پا باز میرسید که این بار پائین میرفت اما دور نمیشد یا همزادش دور نمیشد و انگار همچنان که پائین میرفت ، این بر جای مانده بود اما همگامش سخت تر ، سنگین تر ، فشار ندهتر ، در پیچندتر . بر جا کوبیده میشد و در جان او کوبیده میشد و آنگاه دیگر نبود . و او از حال رفتن بود .

و باز به گذشته دور رفت و در گذشته دور بود که پسری پاره آجری سوی گربه افکند و گربه جست زنان ، نالان توی درخت نارنج پرید و درخت از بهار خوشبو و سفید بود و گربه آنجا ماند و هر چه کودک به او سنگ زد گربه پائین نیامد و همانجا ماند و ماند و پائین نیامد و کودک به او گفت « فردا صبح میام . فردا صبح زود . » و فردا شده بود و کودک باز بر او سنگ میپراند و گربه پائین نیامد



چون — و كودك اكنون ميدانست — كمزش شكسته بود  
و همينكه بالا رسیده بود توانست بود بچنبد و سنگها  
گاهی بد شاخدها میخوردند و بهارهای خوشبو میریختند  
که گاهی بد گربه میخوردند که او ناله میکرد و كودك بد او  
گفت « فردا میام ، فردا صبح زود . » و همچنان فردا میشد  
و فردا میشد و همچنان گربه آن بالا مانده بود و سنگها  
که به شاخه ها خورده بودند همه بهارها را ریخته بودند و  
اكنون همه جا از آنها سفید و خوشبو بود و گربه دیگر ناله  
نمیکرد و بهارهای بر زمین ریخته را باد میپراکند و اكنون  
درخت عریان از بهار ، از برگ ، با شاخه های خشك  
مانده بود و گربه همچنان لای شاخدها بود که اكنون بو  
ور داشته بود . بوی گندیده مرگ گربه .

و او چشم گشود و گذشته نبود و اكنون بود و گربه  
را دید که زیر قفس دراز کشیده بود . آب که خورد لختی  
و سبکی آرام کننده ای جای درد و گیجی خود یافت  
و گرسنه بود و هر چه دیده بود آرامش کرده بودند چون  
ساخته آرزویش بود — و این را نمیدانست — بلکه چون  
خوشبو و سفید و کودکانه بود و اگر بد برگ ریزان کشیده  
بود و باد بهارها را برده بود قصاصی دریافته ، کمری  
شکسته ، و مرگی ناچار نیز همراه آن بود ، و همه لذت

در چهره خرد سال گریه آزار کانون گرفته بود . و  
 میخواست . میخواست و سخت میخواست و بی هیچ شگفتی  
 و سنجش و تأملی میخواست . و برخاست تارخت بپوشد .  
 اما همینکه خواست دست در آستین برد ماند و دست  
 در جیب راند و در آن چیزی نیافت . و کلاف در نور دیده  
 زمان ناگهان افتاد و لغزید و چرخید و دیشب فرا رسید و  
 دانست . و یکی پرسیده بود « پول گرفتی ؟ » و او تنها  
 دریافتد بود که بیرون میکشندش و تری آب را بر چهره  
 خود حس کرده بود که سرش را توی حوض فرو میکنند و  
 در میاورند ، فرو میکنند و در میاورند و اکنون نیز مزه  
 لجن را در دهان و بوی لجن را در بینی خود حس میکرد  
 و اکنون میدانست .

میدانست دیگر چیزی ندارد .

و تنها خیال يك چیز مانده بود که همچون بخار از  
 میان بوی گندیده برمیخواست و خوشبو و سفید میشد . و  
 هر چند گرسند بود نمیخواست و آنقدر نمیخواست که  
 نمیتوانست و بدینگونه تنها نمیتوانست با بیرون گذارد و  
 شکم سیر کند . و میخواست درون بماند و لذت برد .

و چهره‌ای بی خطوط آشنا ، و بی هیچ نشان ، اندیشه  
 مطلق لذت ، پیش چشم او بود و او میکوشید تن خود را

آماده درك لذت کند و دیگر پیش چشمش درهم ریختگی های سردرگم کوشش بود و تن آماده نمیشد و پی‌ها سخت نمیشدند و واکنش نمیگرفتند هرچند او سخت میخواست و سخت میکوشید .

و اکنون بایستی گردن نهد که از او برخاسته نیست . حتی از خودش و با خودش و با خیال مبهم و بی‌نشانی . و دست باز کشید . عرق کرده بود و نفس سخت ، بسیار سخت برمیآمد ؛ و باز بر خود هجوم برد و سخت - کوشی همچنان بی‌اثر در خور خواست او بود . و باز دست کشید و هرچند چهره نا آشنا که اکنون تن پسری داشت ندانسته و بد نیمه خواسته ، به پنهانی خواسته ، پیش آرزوی لذتش آویخته بود تا قصاص محرومیت از زن را گرفته باشد و بر هر مردی هجوم برده باشد اما نیروی هجومش خشکیده بود ، و آرزوی لذتش در ناتوانی تنش از نفس افتاده بود و لذت‌های خوش و ناخوش به بن‌بست رسیده بودند ، و دیگر نبودند ، و او را چیزی نمانده بود مگر آزار حرمان و درد درماندگی که از فشار خود بر خود فشرده میشد و دیگر به زمان و مکان بستگی نمیداشت و مطلق میگردد و بیدردی میشد ، خلاء میشد ، و هنوز سرتاسری نشده بود ، و هنوز رگه‌ای از حسن برجای مانده بود چون نیاز تن بود و دستگاہ تن هرچند که

از زوال جان فساد میگرفت اما هنوز نیازهای ناپسته به  
کشش و کوشش جان را به تمامی گم نکرده بود و گم نمیکرد  
تا آن زمان که نفس باز ایستد. و آن رگه از حس که از  
نیاز تن بود گرسنگی بود.

و گرسنگی گریزگاه فشارهای جان شده بود و از  
این، فشردهگی چندانی گرفتد بود و فشارها در تلاطم خود  
همه چیز را درهم ریخته بودند و او برخاسته بود و مدتها  
گرد اتاق گشته بود و با سستی نیرو و نفس‌های تند و عرق‌دار  
زده بود و هیچ چیز را نیافته بود و ندیده بود مگر زندانی  
خود را. گرد او گردیده بود و از وحشت غوغای او که  
انعکاس نالدهای کوتاه و خفه او در فضای خالی و فشارنده  
اما از بوی و فشار تورم یافتد پی‌های خودش بود دوار و  
زجرش به حد رسیده بود و آنگاه ناگهان سرازیر شده بود  
و خودش در فریاد و گریه‌ای در افتاده بود چون دریا که دست  
کبوتر از قفس بیرون آورده را یافته بود و در دست دیگر  
سر آن را که کنده بود — تا منشاء غوغا را کنده باشد،  
که انگار تجسم آرزو را کنده باشد، مردی بی لذت را  
کنده باشد. و هر دو را افکند، غریب‌زنان و گریبان. و  
دید خون به تنه کبوتر میریزد و گلیم را لکه میزند، و  
در گریه خود آرامش برکهای را مییافت که آخرین

قطره‌های آبش بیرون رود . و آخرین قطره خون کبوتر  
دل‌مه شده بود .

شنیده بود که کسانی بر در کوبیده بودند و او را  
خوانده بودند ، و باز او را خوانده بودند ، و پرسیده بودند چه  
شده است و فریادش از چیست ، و او در باز نکرده بود و برخاسته  
بود و پاسخی نداده بود . چون نتوانسته بود . و چون  
نتوانسته بود نتوانسته بود . و اکنون شب بود . و از تاریکی  
شب چشمان سبز گربه با الف درخشنده پیش می‌آمد و گربه  
پیشتر می‌آمد و از کنار او ، چشمان همچنان بر او دوختند ،  
میگذشت و باز در اتاق می‌گشت ، آرام و کشدار و کند .  
و شب پیش میرفت چون تاریک‌تر میشد و تاریکی از هر  
یاد بود تاریکی سیاه‌تر بود و غلظت فزاینده سیاهیش بر  
حرکت‌ها کند میزد و همه چیز را می‌گرفت و همه چیز  
دیگر نبود مگر چشمان گربه و سفیدی دو تکه شده کبوتر ،  
که چشمان از هر چه برنده‌تر بود و سفیدی از هر چه خفته‌تر  
و با اینهمه از هر سفیدی به چشم آیند تر . و چشمان بالای  
دو سفیدی جدا از هم خیره مانده بود .

و او اکنون میشنید . و در آغاز چون خرت خرت  
مورباندهای لای تیرهای پوک شدهٔ سقف بود اما دیری نپایید  
که سخت شد ، چنانکه او در مییافت گریه است که

کبوتر را میجود ، میخورد . و سختی و سنگینی سرش بیش  
میشد و نفسش در سینه درون میسرید و بر نمیآمد مگر  
گاهی ، و سفیدی میپراکند و میشکست و صدای  
جویدن‌ها میفزود و چشمان ، پلک بر هم نازنان ، خیره  
بودند و آنگاه او میدانست جز پره‌های شکسته و نیمه  
جویده از تند کبوتر چیزی نمانده است . و گرسند بود و  
میدانست که اگر تند باز آید تفالداش بیش نیاید که تفاله  
برگردانده تند مرده‌ایست . و دیری گذشت که چشمان  
همچنان در او خیره بودند ( که انگار اندیشداش را  
میپایندند تا چه کند هر چند که توان از او ند چنان رفتند  
بود که باز توانست آمد . )

و اکنون صدائی میآمد . پائی بالا میآمد . و نفس  
تند سینه‌اش مانده بود که بد بر آمدن تفالا میگرد . و پا بالا  
میآمد . شاید صبح زود رسیده بود . و اکنون میدید گربه  
کله را بر میدارد با حرکتی کند و کشدار ، و کله میافتد همچون  
که پاره پری بیفتد ؛ و گربه باز بر میداردش نه با دندانهای  
تیز . چشمانش بر هم افتاد .



بوی بدی که از اتاق در رو بد درون بسته بیرون  
میزد آدمها را وادار کرد چاره‌ای بیاندیشند . هیچکس

نمیدانست چه شده است . بعد در را شکستند . دیدند  
غلام نیمه برهنه افتاده و مرده است و ندیدند که گریه از  
کنار در بیرون خرید و جست و رفت . و دیدند قفس میان  
اتاق آویزان است که پیاله آبش خشک است و در آن  
چینه نیست و کف آنرا فضلہ پوشانده است . و دیدند که  
کبوتری دریده از هم ، پراکنده پر ، که کله ندارد کناری  
افتاده است . و از خود پرسیدند چرا چنین شده است . و  
یکی پنداشت مرد گرسنه بوده است ، چنان گرسنه بوده  
است که سر کبوتر را کنده و گوشت آنرا ناپخته خورده  
است .

و چرا مرده است ؟ و چرا نیمه برهنه است - نیمه  
پائین تن‌دش برهنه است ؟ و هوای اتاق سخت گرفته و  
گندیده بود . و رفتند .

بعد ، از در شکستند ، دو نفر که دو سر تابوتی را  
گرفته بودند توی اتاق تاریک بد بو آمدند و کنار لاشه  
مرده ایستادند . یله شدند ، تابوت را بر زمین گذاشتند و  
کف دست خود را بهم مالیدند .

یکی گفت « زود باش که بازم کار دارم . »

دیگری گفت « خوب ، یا الله . »

کارشان را که میکردند کله کنده کبوتر زیر پای

یکیشان له شد . و کارشان را که کردند با تابوت از اتاق  
بیرون رفتند . و در شکسته بود .



